





اسم کتاب دیوان نجیب
مؤلف نجیب
موضوع تالیف اشعار



اسم کتاب دیوان نجیب
مؤلف نجیب
موضوع تألیف اشعار

بسم الله الرحمن الرحیم

چو غافلان مگذر از دل خراب اینجا | که سرسری نبود خنده حباب اینجا
زمانه مرد که تا ساغری پر از می کرد | بهر سری نرسد دیده پر آب اینجا
درین محیط چه لازم که سرگران باشی | ترا که نیست دمی بیش چون حباب
عجب که دیده خونبار حشر باز کنی | چنین که چشم تو شد مست خواب اینجا
چو برق و باد گذشتند بیدلان زین باغ | بانتظار که خاکمان خراب اینجا
بسوی مجلس مستان چه لذره بزنی | ترا که نیست دل گرم چون کباب اینجا
ترا که شعله خورشید انجمن گشتست | مرو چو سایه بدنبال آفتاب اینجا
حساب روز جزا هیچ در نمی مانی | ز عمر خویش بگیری اگر حساب اینجا
نمیدهند بهشت نو از لعل و کاکل حور | خورشته تا نخوری یکدو پیچ و تاب

سرت بگردد سوار اگر نجیب تراست
چو پاسبان ز باغوش هر رکاب اینجا

هیچ کس گلشن نسازد دیده خونبار را | بوی گل جاریست در پیش نظر بیمار را
خرقه درویش را از بنفشه بوان باز داشت | میکند پرواز هر جا دید گل دستار را
شوق بی پروا و گل از بوی بی پرواتر است | باغبان شبنم نه بندد رخنه دیوار را
منت یکقطره باران کس نمی باید کشید | تا نمی در کاسه باشد دیده خونبار را
چرخ را ویران بگرداند ناله شبهای تب | ای دل شوریده سر کن آه آتشبار را
در لحاف شبنمی یکشب بهار در رو گرد | پشت اگر بر کوه باشد صورت دیوار را
از لگد دوران کی شود غافل اگر آهسته | برندارد دست کو هر رشته هموار را
از ره سیل فنا درویش کی شد چاره اندیش | هر که یکسان میشمارد حقه و بیمار را
در چمن بند قبای می نخواهم باز کرد | نخل این بستر که گلشن تا نه بندد بار را
نیستم یک لحظه آزاد از غبار بیخودی | در بغل گیرم اگر آینه سان دیدار را

یکنفس از جا نمی آزاد نشستیم نجیب
بلبل من غنچه گل گر کند منقار را

بهار است برداز رطل گران را | بیک جرعه بشکن خمار جهان را

سخن را بالفاظ رنگین ادا کن — رعایت ضرورست تیغ زبان را
چو خم باده از دو دمان نرگست — سبک کی بدارید رطل گران را
تماشایی آه کلاه از خویشم — که از سرو دیدن سیه غبار را
زخرگاه غفلت اگر سر برآری — توان دید در زیر پا آسمان را
محالست از خار غم بازمانم — اگر بر سر گل نهم آشیان را
مکن تکیه بر غفلت هوش دشمن — که خواب آفت سر بود پاسبان را
بزنگار تا کی دل صاف ماند — ز آینه بردار آیینه دان را
درین بحر صدف صاف شو همچو گوهر — که در قید دارد گره ریسمان را
سر بی تعین گرانی نداند — که منزل محالست ریگ روان را

نجیب آدمی را ضرورست خوردن
مکن بسته بر خود ره آب و نان را

تاب همصحبتی مرغ قفس نیست مرا — چون هوا میل به بام همه کس نیست مرا
چرخ در چنگل شهباز دهد جولانم — در چنین وقت که پرواز مگس نیست مرا
دیده حلقه‌ام سرمه حیرانی داشت — همچو آینه گذاری به نفس نیست مرا
مست صبح و سپیدست که در زیر فلک — از شب و روز زیاده دو نفس نیست مرا
شیشه باده محالست که ماند بر طاق — صبح نزدیک شد و بیم عسس نیست مرا
بر نیابی گره خاطر عاشق نشود — چه قصورست که فریاد جرس نیست مرا
شیوه مرغ گرفتار خوشم می‌آید — ورنه ویرانه کم از کنج قفس نیست مرا

فکر او زیر و زبر کرد دلم را گر نجیب
آنقدر هست که چشمی به هوس نیست مرا

آشنای من بود هر جا که مردم بیگانه را — میکند خورشید اول دست و پا ویرانه را
جرعه میناهای آبی میشود زر پرور — تا بکی در سینه داری نعره مستانه را
بلبل طالع من دور از گلم میکند — باغبان در گل اگر گیرد لب پیمانه را
گر چراغ آشنایی بلعجب پیدا شود — گرد ننشیند آتش دامن پروانه را
جهد کن تا بر تو افتد سایه مرد غریب — نقش پای میهمان باشد صاحبخانه را
میکند خورشید آخر جام خود را ... — طاقت خوردن ندارد شیشه این پیمانه را
گوش را کی پرده آواز عاشق میکند — آتشین وحشی کجا در دل کند افسانه را
دل بجلوه‌گاه حسن لاله گون زنگی ندارد — زود بالین میکند خورشید ویرانه را

حالت ما را نجیب از داغ دیرین سالها
لاله صحرا آشنا سد مردم دیوانه را

تلخی کجا ملول کند زهر نوش را / آسیب باده نیست چراغ خموش را
از حرف سرد تیره درون این بساط / در سینه همچو شیشه گره فهم گوش را
عالم تمام واله و مدهوش کائنات / آخر که نسبت است بخود شمع هوش را
در بزم ناله شد شنوان کرد با رخ آب / جون جام سر بدور مده حرف و بخش
بگداز خون چشم تر بیدلان رو / چیدن کمال نیست گل سرخ نوش را
ما زیر تیغ بهر شنیدن نشسته ایم / بیچاره که چشم نپوشید گوش را

با آنکه خاک مال نسیم تغافلست
رنگین تر از نجیب مدان گل فروش را

نتوان گشاید گلشن خاطر از صهبا مرا / تیغ خون آلود باشد سایه مینا مرا
پیش عاشق شعله خورشید و خاکستر یکیست / بی نیازی پاک کرد از آتش و دریا مرا
سینه ام بیگانه از زخم گریبان چاک نیست / نسبت داغی بود با لاله صحرا مرا
بی کسیها مینهد بر بالین شبهای فراق / آب از لب میچکاند سینه مینا مرا
خر لب خشکی نخواهم برد بیرون زین محیط / جون صدف در زیر پا شد گر دریا مرا
شعله خورشید را خاموش کردن مشکلست / برنمی آید بچیدن دست خار از پا مرا
خاطرم از صحبت آزادگان بی بهره نیست / میکشد در سایه خود سرو پا بر جا مرا

داد یکمجلس نوایش داد نور یک چراغ / بس بود در شام هجران ناله تنها مرا
کشت عصیان از بهار ابر رحمت تازه است / پاک کرد از گرد هستی گریه شبها مرا
با وجود آنکه میدانم که در جای خودی / بدگمانی میبرد هر لحظه صد جا مرا

نیستم دلگیر از افتادگی آخر چو جیب
خاکساری میکشد از عالم بالا مرا

غنچه پیچیدگی گل گشت در بازارها / بلبلان دارند در کنج قفس گلزارها
کاسه دریوزه افتاد کان افشد زدو / گر نپرسد چشم تو احوال این بیمارها
دیده انصاف اگر آگه شود یک عالمست / رخنه دلهای ما و رخنه دیوارها
رشته پیچ و خم دیگرست از هم مگسلد / بسکه پیچیدند مردم بر سر زنارها
خاک از تردستی فیض سخن پیوند و مشکست / گوش می گیرد صدف از گوهر گفتارها
کوه و صحرا از صفیر عشق بی آهنگ نیست / دارد این قانون مکرر از پرده دل تارها
در مقام رنج کج را نباشد غیرت آشنا / میکنی اقرار اگر بر چیزی از انکارها
گلستان را شعله حسن تو غارتگر شده / جای گل خالی بود در گوشه دستارها
خانه تصویر عالم جای یک هموار نیست / بسکه دلها زند این دشتان پیش بر دیوارها

عمر خود در صرف راه منعکس کردن چرا — چون گذشتی از دو عالم رو به پس کردن چرا

غنچهٔ این گلستان را نیست اجزای ثبات — خویش را درماندهٔ کنج قفس کردن چرا

ناله سرگرم را در پرده بودن مشکل است — پنبه را همصحبت داغ جرس کردن چرا

شعله را از عرض منحیز زدام عنکبوت — دامن خود در گریبان نفس کردن چرا

از زمین سادهٔ این باغ میروید فرق — شکوه از فریاد مرغان هوس کردن چرا

بر سر هر گام ناکامی شکار افتاده است — دیده را قربانی صید مگس کردن چرا

وسعت دنیا و عقبی در نمی آید بدل — هر دو عالم را درون یک نفس کردن چرا

در بساط خاک اگر شب پریشان نقش رد — چون نگین خود را وبال دسترس کردن چرا

اهل دل را گوش بر آواز زنگ هیچ و نیست — سر بر بال دل اشک جرس کردن چرا

احتساب از می مکن چون هر کسی را گریه ایست — صبح روشن گشته پروا از عسس کردن

گل ز خون خویش رنگین شد درین گلشن نجیب
اینهمه در سیر رنگ و بوس کردن چرا

دل زمین بند و چشم اشکبارم داده اند — پای خواب آلوده در دست تبخیرم داده اند

نیستم بی بهره از شور جنون این لاله زار — چون سر دیوانه داغ بیشمارم داده اند

در گلستانی که دهان غنچه تصویر بود — رخصت نظارهٔ باغ و بهارم داده اند

عندلیبی را

عندلیبی را که گل درمانده وقت او ست — بال را بستند و بر شاخسارم داده اند

گاه می سوزم چو شمع و گاه میگریم چو ابر — در میان آب و آتش جای آرامم داده اند

مرکز خود را در حریم شمع چشم تر چو گل — با چنین غفلت دو چشم خواب دارم داده اند

چون نباشم سربلند از مهر و انجم نجیب
مسند درویشی و چشم ترم داده اند

یکدل امروز کسی که ندارد نوای ما — هر بام را اسیر لب سوی هوای ما

از بس سبک ز هر دم عالم گذشته ایم — موری شکسته دل نشود زیر پای ما

از دانه سپند نشود بیقرار تر — آتش اگر به سینه نشیند بجای ما

در دست خویش گرچه ندارم بجز خاک — کو نیست بهر دشمن ما نقش پای ما

چون شیشه سالهاست که خود در شکسته ایم — آید بگوش از لب عالم صدای ما

در محفل خیال تو از شام تا سحر — مانند شمع سوخته بند قبای ما

بلبل چه خوش گشت و قفس خاک شد نجیب
کوته نمیشود چمن ماجرای ما

ای یار لعل قبا از چه شب چرا — چو سایه خاک نشین کرد آفتاب مرا

چنان نقش تعلق کشیده ام خود را — که سایه رم کند از خیمهٔ حباب مرا

مرا به آتش افسانه گرم نتوان کرد / لبان چه دیده که بسیار برده خواب مرا
خدا کند که برآید ز سینه دل بیرون / که بسته راه نفس دود این کباب مرا
هنوز شاهد مشرب نبسته بود نگار / که خنده نمکین بود با شراب مرا
گناه زلف چه باشد که بخت شکوه مکن
نشانده است باین بوریای پیچ و تاب مرا

نتوان شست بچشم تر ما مژگان را / آب چشمه گوارا نشود ریحان را
پاس مژگان سیه دار که در وقت نگاه / سینه ناز نیست که دلگیر کند پیکان را
میتوانند که یک بوسه مرا سیر کنند / آنکه دادست بیاران گل و ریحان را
میفشرد انگشت منت دل و آن حباب / آنکه امروز کند پیش خود آیین دیوان را
از تهی دستی ناقص نتوانست گذشت / بر کمر آنکه زند همچو شرر دامان را
کرده‌ام ابر سیستم بگذار ز دمیان / که جدا میکند از پوست من آن دامان
بی شکر خنده نمک زنده الملس بود / آب نیز هست جو پیدوق دهی مهمان را
گره از خاطر تحریر کشودن سهلست / کار در جلی نفتاد چو ما سوهان را
ظلمت شب نکند شمع تجلی را سرد / جامه حورای بهارست مه کنعان را
همه کار از پی معشوقه خویشند نجیب / صدف ماست که رهبر کند نیسان را

از نان خلق دامن دل شد گران مرا / بیمار کرد صحبت این استخوان مرا
دل از تیر حادثه کردم امیدوار / زان بیشتر که خرج کند چون کمان مرا
از وضع روزگار به تنگ آمدم کجاست / چشمی که بی نیاز کند از جهان مرا
از روی زرد در چمن بی نیازیم / اندیشه در بهار ز تاراج خزان مرا
خود را اگر به تفرقه هموار کرده‌ام / نگرفته است دامن سیلی میان مرا
پای دل نجیب ز گشتن فکار شد
آخر نشان دهید از آن بی نشان مرا

در راه عشق کس نشناسد دلیل را / این باده بیدماغ کند جبرئیل را
خندید عیش به پنجه زورین خود منار / سنگی شکست شوکت اصحاب فیل را
بال همای عشق مگس ران نمیشود / در تیر کی کشند پر جبرئیل را
طوفان نوح را دل ما در بشور کرد / با چشم ما منسنج دگر رود نیل را
در بزم ما رگیست که سرمست عشق نیست / تنها نسوخت آتش ابن خلیل را
بر پای هیچ دست ره کعبه وصال / کردیم پاره پاره کمند دلیل را
بگذار گفتگوی جهان را نجیب
با خود که مدار متاع قلیل را

نیست پروا از فلک سرو گلستان مرا | خار غم در عافیت دارد گریبان مرا
غنچه آغوش من در ماند چه بیچاره نیست | سرو آهی میکند خندان گلستان مرا
بر امید وعده فردای دل بنشسته ایم | بی نیازی پاک کرد از گرد دامان مرا
بر سر اوقات ناخن دل غبت در مانده | چشم موری تنگ بس تواند بود جهان مرا
دسته سنبل بصد آشفتگی در گلستان | میکند تعبیر ما خواب پریشان مرا
دیده ام را شعله رخسار کند مکون گشت | میشود سیر گرد از خود دلبران مرا
در حریم گفتگوی دل یک امشب بار دار | میکند چون رشید فرد اصبح دیوان مرا

گریه ام را میتواند در شمار آرد حبیب
میشمارد آنکه او ریگ بیابان مرا

بر سر راه هدف هرگز نیاید تیر ما | خنده از مطلب نماند آه بی تاثیر ما
خانه صیاد را بالین خود دانسته ایم | ناخن شیر است موی بیشه نخجیر ما
سیر شوق بی تعین جوش بلند افتاده است | ماه را در نیمره می افکند شبگیر ما
صبح را با سینه ما سازگاری اوفتاد | موج میکند میان آب ما و شیر ما
ناله ما هم گل رنگی تواند ریختن | نیست یکسر اگر باشد قابل تعمیر ما
عاقلان را مهر سیدن باعث صد گمرهیست | نهر هر آوازه پایی میجهد زنجیر ما

دست امروز تربیت میگیرم چون بیابان حبیب
ساقی کوثر بود امروز و فردا پیر ما

بروی یار از نهفت روی طاعت ما | که قبله گوشه ابروست در شریعت ما
عجب مدار ز جهان بیشمار ازل | که نامه سیه ما کند شفاعت ما
تمام خلق بصورت چو نقش دیوارند | بروی کیست ندانیم روی صحبت ما
چه حظ کنیم ازین زندگی که هر ساعت | فلک بخانه مردم کند ضیافت ما
خدا کند که گنیند بروی ما فردا | ازین نماز که شد نام او عبادت ما
طلب بصورت آتش اگر بلند شود | در آستین نشود بهر دست عادت ما
نکرده ایم ز دامان عیش سر بیرون | چو دانه در کف موریست جواب حاجت ما
زمانه سیاه دلان کار حق نمی آید | برای شهرت خلق است کنج عزلت ما
کشیده ایم ز مردم ز انجمن خود را | که در غلاف حواب بست شمع حاجت ما
چنین که دیده موری ز ما تسلی نیست | نصیب خاک شود عاقبت ز لقمه ما

چو سنگ شود موم در مقابل شو
کسی مباد که افتد بجنگ غیرت ما

نگشوده است صبا از لطف چشم اگل | باغبان نبرد راه بدست گلستان مرا

دل من غنچه شد از ناوک بیداد دو ابهان
از خدا میطلبد صحبت پیکان ترا

زهره غنچه شود آب ز شرم لب تو
که تواند که برد نام گلستان ترا

از دم جوهر تیغ تو نمک می بارد
میشناسد همه کس زخم نمایان ترا

کار بر ما مکند تنگ اگر جا دارد
آنکه آغوش نظر کرد گریبان ترا

حسیم امید نجیب از چمن آرا دارد
که در آغوش کشد سرو خرامان ترا

زاهد چند میگویی حدیث جام و پیمانه را
نمیدانی که صحبت در بگیرد سنگ و مینا را

کدامین آرزو دیدی که کار از دست او آید
عبث داریم ما بر روی خود در بک تمنا را

چراغان سرشکی بود با ما پیش در بزم
ز آب دیده تر گردیم امشب حسن [illegible] را

ز مکین میتوان خورشید را پیمانه پر کرد
کند یک کاسه می اهل محبت خاک صحرا را

مروت پیشه ران گر کعبه در پیش باشند
ره راندک بود دلگیر سازد مرد شهبار را

ز نعمت با مفلس کسی می بینم چو کس
صدف هم در حقیقت کاسه چوبینست دریا را

نفاق از دامن بیدرد دیگیسو نمیشکسد چو آرا
یکجانب گذارد مدعی گرز و پیچار را

کلاه حرص اگر دریا شود در خویش می پیچد
خدایا مگر رهی کند ارباب دنیا را

نجیب از نسبه گرد راه بی‌یابی چه خواهد شد
بروی ما نمی بندند آخر راه صحرا را

نسازد دل به تشویق بی تعین الفت را
برای جوش بیداد میکند آیینه صورت را

زبان شکوه تیغ دشمنی در آستین دارد
مبادا از تو برد از کسی حجم کدورت را

عجب دارم که سر سروانی گردد در محشر
نشوی گر ز آب [illegible] دیده دستار عبادت را

پشیمان خویش شدی [illegible] از حنای [illegible]
بدندان آشنایی‌هاست انگشت ندامت را

زراه دوستی بیرون [illegible] که مستانه [illegible]
شمار سبحه صد دانه میباشد [illegible] الفت را

گل آمد شد توفیق در خلوت نمی‌تابد
بجز خار افعی کن آخر پای غربت را

چراغ امن عالم جمله بر تقلید میسوزد
ز روی یکدگر روشن شد دم خام غفلت را

چراغ رنگ زردی بر جبین نور دارد
مبادا دیگری روشن کند شمع خجالت را

نجیب از ساغر خلوت نیاید چهره افروزی
ز جام لاله صحرا طلب کن فیض عشرت را

میکشد نزدیک سربازی ره دور ترا
در حقیقت دار معراجست منصور ترا

مردن طفلی و پیری را نمیبینی فرق نیست
مرگ میداند ره گهواره و گور ترا

کمتر از گردیدن حسیب اقلیم وجود
بس بود در زیر عالم دیده مور ترا

از ریاضت کار ما روشن شود چون آفتاب
چند ظلمت تیره سازد دیده نور ترا

ساغر شبنم نداد تا زنده بزم آفتاب
کی تواند خورد بالین جام رنجور ترا

چشم تو بشنیدن نمیداند تماشای حسن   لب بهم نایدز شادی زخم ناسور ترا
حاجت خمیازه و اظهار روی زرد نیست   میشناسد هر کسی از بزم مخمور ترا

دل از انداز تو سوی انجمن اگر شود
کی توان نزدیک آمد معنی دور ترا

ما نه بشناسیم درین بزم نه کین را   در کوی تو دادیم بغارت دل و دین را
از جوهر ذاتی دل روشن نشود خوار   در چشم زر و سیم نشانند نگین را
بردار ز بالین طمع در دسر خویش   درمانده مردن نتوان کرد جبین را
احول نبرد راه بیکتایی جانان   از صحبت وحدت خبری نیست دوبین را
دل صاف چو شد زیر فلک منزل بهشت است   خورشید بروزی کذر در روی زمین را
کوه از دم سحابی صبا رنگ نباید   از سنگ ملامت ضرری نیست متین را
بی قافله آنجا نتوان رفت   محراب دعا ناله بود چله نشین را
از ابله راضی فلک باش که خورشید   یکدانه برارد همه روی زمین را

دل را بتو دادیم بحیب از ره احسان
از دست منه آنکه کباب نمکین را

روزیکه حرت ساخت پریخانه جهان را   پیش از همه کس چید کل مهر دکان را

خوشست که از داده خود باز نگیرند   از ما بتماشای تو چشم نگران را
از کشمکش ناله دل جرح نشود نرم   پیر و کند حرکت خمیازه کمان را
در اول غوغای جنون داغ بدل نه   رنگین بشکفد غنچه گل شاخ جوان را
هر کس که درین دشت فنا سند رهنشست   نعلین سفر چند کنی سنگ نشان را
دل از سفر شوق گرانی نشناسد   از دوری منزل چه خبر ریگ روان را
از صورت آشفته بانیه چه نقصان   علت نشود خوردن می شیشه گران را
بیهوده بهر جا نتوان تیغ کشیدن   از زور بد خویش نگهدار زبان را
در پرده مداوای دل سوختگان کن   بیداری بسیار بود بذل نهان را
در کوهر ایجاد سخن اصل ضرورت   از مغز شکر ریز کند پسته دهان را
بیداری دل جوی که همت کوبین   در آخر شب شیر دهد صبح جهان را
بی تربیت عشق سخن زور ندارد   طوطی ز رخ آینه دانست زبان را
با باد و طرف حرم زند تیغ عجب نیست   گر مرد و سر از کینه مهیاست سنان را

دل از تماشای تحیت آمده غافل
دادیم همان لحظه حریف همه ازان را

کی میرسد ببام تو شعی ز کمند ما   گیرد مگر عنان تو شوق بلند ما

گرد در بهشت جای کند و همیشود | کس چون کند باین دل مشکل پسند ما
تا خال روی آتش صحرای یمنیم | در آب هم قرار نگیرد سپند ما
آزرده خاطریم و پریشان و تیره روز | ای زلف یار در گذر از چون و چند ما
در خون کشیده ایم گریبان هنر را | بادام صرفه نبرد پیش قند ما
چون نی دمی بصحبت ما پند لاف بساز | آنکه به این چه سر زند از بند بند ما
از ما نجیب شعر طلب میکند بگو | دیوانه انقدر نمکین نیست قند ما

ساقی بیار مایه روشن شراب را | در تیره شب آر رخ آفتاب را
از حرف سرد گریه ما کم نمیشود | از گل نبسته است کسی راه آب را
یکبار داده ایم دل خود بدست یار | پیرهن سوخته ایم در آتش کباب را
غیر از شکست خاطر ما طلبی ندارد | خواندیم سر بسر ورق آفتاب را
تسخیر چرخ سفله با ما میسر است | یکدم توان گرفت حصار حباب را
بر دوستان ز آمدن فصل بهار | آنقدر ضمیم نبود که باشم گلاب را
از من شمار چار و سه پرسید چون دو | دانسته شد که یار نداند حساب را

توان شراب کشیدن ز دیده تر ما | کم از پیاله می نیست کاسه سر ما
همیشه سبزه صحرای عجز نام سپت | چه شد ز خون نشود سرخ روی خنجر ما
درین محیط رسید این سکندر آن | حباب وار تهی گشت کاسه سر ما
نبوده ایم حریف سفر بذوق | براه بادیه مکتوب صرف شد پر ما
زبس سفینه امید ما تهی شده است | بروی آتش نشیند حباب گوهر ما
زمانه را کل طوفان نوح عاجز کرد | کدام شعله بر آید بدیده تر ما
اگر کناره عالم کنیم جا دارد | باسمان و زمین بد نشسته اختر ما
بماه در جدل و با سپهر در جنگیم | دمی که سایه هما نیست بر سر ما
دماغ چیدن گل نیست بی تعین را | نبسته بند قبا همچو شعله گوهر ما
نجیب پس کجا تاب اشکها دارد | که بحر قطره بود پیش دیده تر ما

نیستی در جستجوی یار سرگردان چرا | مشکل بسیار خود در آسانی آسان چرا
بار منت عالمی را میکشند زیر و زبر | خویشتن را میکنی شرمنده احسان چرا
چه شد مینای می این حد ان اعتبار | خشک مغزی میکنی در بزم میخواران چرا
خوان گل رنگین ز فیض صحبت باد صباست | توشه راهی نگیری از دم مردان چرا

۱۰

مرهم صحت بود خونش چی اید بدست / میزنی هر لحظه بر خود خنجر درمان چرا
بازوی عشرت ندارد تاب رحم روزگار / ساغری میخوری در خانه طوفان چرا
سینه ام از ساده لوحی با دو عالم صلح کرد / طرح جنگ انداختی در گوشه زندان چرا
چون نرخ را میشه نتواند اصلاح آوردن / میزنی بر سینه هر دم دشنه پیکان چرا
نعمت دنیای فانی از خدا بی کثرتست / بهر نانی اینهمه پاشیدن دندان چرا

ازهمه بیرون اند از خود در انجمن غریب
چون کنه کاران چرا ای کشته زندان چرا

کو شعله مشربی که رساند برای ما / داغی بروی سینه و خاری بپای ما
رفتیم چون چراغ ازین انجمن برون / بر شمع میرسد که نشیند بجای ما
چون مور رزق از کف روزی رسان خوریم / درمانده سوال نباشد گدای ما
عالم فشاند گرد ز دامان و ما هنوز / هر جا که میرویم بود کربلای ما
ما کور باطنان همه محتاج دیدنیم / عینک نهند برای جواهرهای ما
دیگر بسان شعله ما کرم برنخورد / چون شمع آنکه سوخت نشیند برای ما
دل تا کشت پاک نزدیم نام او / هر استخوان وظیفه بسازد همای ما
مانند حباب درین بحر نیلگون / یکدم زیاده نیست فنا و بقای ما

در پیرهن ز آتش دل آب میشویم / راضی مشو به بستن بند قبای ما

یگانه نیستیم درین انجمن غریب
غربت دیر قلمرو دل آشنای ما

از محرمان بزم وفا نیستی چرا / چون بهار و غنچه نوا نیستی چرا
کی می شود شگفته گل اشتیاق ما نسیم / در انتظار باد صبا نیستی چرا
چشم هزار خار برای تو روشن است / در کوی یار آبله پا نیستی چرا
راضی بیک مقام شدن بیش نیست / در حیرتم که از همه جا نیستی چرا
از طرف شکار نشیمن شمع و گل / ای خون گرفته صید هوا نیستی چرا
روی گشاده مشق خورشید مطلب است / با ذره ذره روی گشا نیستی چرا
پیری بر کار جوانی تلاش کن / یعنی که در عنان عصا نیستی چرا
از جهت مقام بوستان بالیدن را / سرگرم ناله های رسا نیستی چرا

در فکر آن کمر که بجنبید دل او
باریکتر ز موی چرا نیستی چرا

سر شوریده ما بر ندارد تا عالم را / کجا از جا تواند برد ملک بلخ ادهم را
سرشک گشتم در ساغر وحدت به مسکینی / بلی در شیشه خورشید نتوان آخر شبنم را

در شن

چه کار آید دلی کز آتش و یک گریه خالی — بپیک باد ام شوم خرمن چشم بی نم را

نسیم زلف او یک لحظه دست از تم نمی گیرد — عجب دارند این آشفته حالان دائم من هم را

بهم پیچم چو در پیش پای دشمن اندازم — کسی با من کند از چه هشیار هر دو عالم را

چراغ همت روشندلان هرگز نمیرد — شها شمعیست در خلوتسرای گور حاتم را

حباب آسا ستاخ ای جود ما درین محفل — نگهدارید ای آشعکان در پیش ما دم را

بجست از عهده لبهای خوبان مرغ آهی
ندیوان جنون اندازد شور چشم پرنم را

نگند لاله بدل داغ شکیبائی را — حال یکسان کند مردم صحرائی را

میتوانم زسر هردو جهان برخیزم — گر نگیرند زمن گوشه تنهائی را

مژه دارد که بگنج قفسم کار افتد — من که دیدن نکنم بلبل شیدائی را

در شب وصل چو بر خیزد آتش دل — بسته ام از دو طرف راه تماشائی را

جای دارد که دل از صحبت این بیجران — پنبه گوش کند سرمه مینائی را

آنکه داد است بهر ذره چراغی زرد — کاش میداد بمن گوشه تنهائی را

مفته عمر تو خواهی که بغربت گذرد — یاد کن شاخ گلی بلبل شیدائی را

دوش بر روی گل و لاله کسی و سرو — سر در خاک کشد دامن عنائی را

نیست حاجت که بدانی چکند غم بحبیب
بپتو خون میکند چشم تماشائی را

از آن بچرخ رسیدست دور ساغر ما — که گمنت یک آفریده بر سر ما

زهر نسیم چو اجزای گل شکست خورد — بمومیائی کبر بد لب شکر ما

دمی که پشت بطوفان نوح داد از سیل — ببال شعله سفر میکند کبوتر ما

چه در لعل تو از سنگ هیشه ایام — کبود چون نشود پشت دست ساغر ما

تمام عمر بعالم زدیم تیغ و هنوز — نشد که دیده موری شود مسخر ما

زفیض گریه دل چون اصیقلی کردیم — کدام آینه بر میخورد بجوهر ما

بگلشنی که بهر سید و دل داد — نگشت صاحب یک غنچه دل صنوبر ما

همان لب سایه مژگان یار میغلطیم — بر آورند زاجزای سبزه بستر ما

زبسکه در صدف سینه چشم ریزیست — توان چراغ گرفتن زراه گوهر ما

میان لاله صحرا و ما جدائی نیست — که کاسه سر داغست کاسه سر ما

بجیب هیچ سپندیم بر سر آتش
شبی که نیست غم یار در برابر ما

سایه شال کند کار هما غمگین را — بوریا جامه گل دور تو مسکین را

غنچه آن نیست که دستی زخود دل ما | تا درین باغ بود آمد و شد گلچین را
چون نوا نیم بخود آمد که دل خسته لغم | بپذیرد داغ شمارد ورق نسرین را
شمع را شب نشود اید بقفا اندازد | رو بهنگام دعا باز مکن نفرین را
مرغ اندیشه بهر راهی من پر فکند | مزه دارد که کنم حرف سر بالین را
ایمن از سنگ ستمگر بود شاخ بلند | برق یکباره بغفلت نزند پروین را
ناله صاف نپوشد زکسی حسن قبول | با خود آورد صدا دیده تحسین را

میبرم هرزه بدیوان چمن شکوه نخیب
سر رسیدن من نیست گل و نسرین را

بالین ملایک نشود از بال و پر ما | افتادگی از سر ننهند خاک در ما
چون ره نتوان یافت بکلزار رسیدن | در بیضه همان به که نشد بال و پر ما
از سنگ نشان حرکت خورشید نیاید | چون نقش قدم ماند زپا همسفر ما
زنهار که با مردم چشم نستیزی | شمشیر برهنه است زبان نظر ما
با نوح گذشتیم درین بحر مکرر | طوفان چکنند بالفس چشم تر ما
چون حلقه بپیست نشد با کس حسن کسی | دستی که حمایل نشود با کمر ما
کوته نظر از پایه خود بیش نیاید | بر شمع بلند است قبای شرر ما

درآب

درآب و عرق بودن ما فیض ندارد | در گوشه جا هست کلید سفر ما
صحرای و چمن به نکند زخم جنون را | از جام و سبو کم نشود درد سر ما
آتش نسیحن آمد و مکتوب نیامد | در خانه عشقاست مگر نامه بر ما

نقاب کند آینه صحرا را | سیل اگر منزل اول نکند دریا را
گل آتش نفسان شیشه شبنم بست | نشوم گرم اگر آب برد دریا را
خضر وقت که در فکر کلم و بیش روم | من کج دانم زروش همسفره دنیا را
تند از گریه طوفانی خود بردارم | عاقلی نیست که در شیشه کنم صهبا را
وقت لب خنده زبان از سخن شیرین کن | مغز بادام شکر ریز کند حلوا را
مزه دارد که بخمخانه دل راه برم | من که می میشمرم سایه مینا را
بغلط دعوی عنقایی خود سر نکند | دارد از سایه خود شاهد پا برجا را

ساقی برسان جام می لعل قبا را | زان پیش که غم پاره کند جامه ما را
انطور که از قاعده برداشته دست | زود است که بر هم زده قاعده ما را
از دیدن چشم تو شب از ذوق ندانم | از سایه خود محو کند سرمه صدا را

از صحبت دل خاطر سید رد نمودست — ویرانه نماید بنظر خانه گدا را

سرمایهٔ اوقات بود صحبت جانان — دلگیر نشد آینه تا یافت صفا را

از ما نبود قوت تأثیر عجب نیست — در بزم اجابت نشناسیم دعا را

هنگام تهی دستی ما خار بود گل — نعلین قدح شیر بود آبله پا را

از بس که حیرت زدگان کرد براورد — آن روز که در آینه میریخت صفا را

تنگی نکشد کاسهٔ دریوزه نعمت — ابرام کلید در قسمت گدا را

تا سرو خرامان تو از خانه برآمد — بر بام تو از چوب برافشاند هوا را

دم سردی این قوم بجدیست که ترسم
بر روی گل جیب تو بربندند هوا را

سینه بر خار دهد دامن عنقای ما — با چمن سر بکند بلبل شیدای ما

خویش را بهر دل خود بمیان آوردیم — ورنه در خواب بهارست تماشای ما

گرد از سایهٔ آغوش ملایک خیزد — بسکه بر عرش رسیدست جبین سای ما

هرزه بر جرم ادا داده ملامت کردیم — خاک بر دیده اوقات شکیبای ما

داغ ما سوختگان بر سر کس ننشیند — گل مجنون ننهد لاله صحرای ما

یار بیساخته خوش مشکی اسب و خورشید — بر سر راه بود موسم تنهای ما

هر اوقات کنند بلبل این باغ صرف — گل بدستار ندارد چمن آرای ما

یکی از سایهٔ گل نیست درین باغ بجیب
همچنان بر سر کار است خود آرای ما

از گل نمیشود که برآرم کنار را — گیرد اگر بدوش نسیم بهار را

راه نفس بناله‌ام تنگ میکند — در چشم خویش جای دهم گر غبار را

امروز از ترشح طوفان گریه‌ام — گردی نمانده نسبت بدل خاکسار را

تا چند آفتاب بتازد به بیخودان — نتوان مگر گرفت عنان این سوار را

گر میل دلبریست ترا زلف باز کن — صیاد بیوسیله نگیرد شکار را

از خلق خرمودن ظاهر مدار چشم — بافند صاف چون نکند روی کار را

بسیار شد که میگذرد بر سهی قدان — از رو نقاب گیر و بهم زن بهار را

داغ تو رحمت لاله صحرای دیگرست — بالین خویش چند کنی نوبهار را

ای سیل شد از ره ما پیش ما میا — این کوچه چون بچشم کند کوهسار را

امشب که شیر مست شدی از نگار گل — بر گرده‌ام زبوی تو جیب و کنار را

از روز شوق بجیب کده گشتم چو باد صبح
دیگر نخورد من غم لیل و نهار را

بهار سینه دعنست اصطراب مرا | نسیم وا نکند عقد حباب مرا
غبار سوختگان حکم توتیا دارد | صبا بدیده کشد سرمه کباب مرا
کمند آه در آغوش سنگ بی تابست | مده بدست کسی لف پیچ و تاب مرا
چگونه شکوه اوقات نا تمام کنم | که چشم مور کند فکر نان و آب مرا
بلاست رتبه آشکی کسی بلند کند | دماغ کیست که راضی کند گلاب مرا
نقاب عجز دریدست سینه تاب | بسوی باغ مبر بلبل خراب مرا
بلاش وسعت خاطر بمن کنیم خوش | بس است گوشه دل دیده پر آب مرا
ز خود تهی شده کان جناح تعجیل نگ | تهیه نبود درین حباب مرا

نفس ز سینه نخیزد بن بها می آید
نخیزد آتش دل شوخ اصطراب مرا

اگر نه پشور روی خیابان نظر را | بی آب صفا نیست گلستان نظر را
روزی که سر از دامن آغوش کشیدی | از جا نتوان دشت گریبان نظر را
وقتست که آئینه بسان چمن و باغ | پر گل کند از روی تو دامان نظر را
خوبان بتماشای خرام تو نخستین | از سرو برآرند خیابان نظر را
از آمدن گریه نگاهم نکر نزد | این سیل نسی تاخته میدان نظر را

زلف تو بدر آرد سر آشفته نشستن | بی تاب مکن سلسله جنبان نظر را
چشمم نشود خیره زدم سردی ایام | بر هم نزند باد چراغان نظر را
خار سر دیوار گلستان تو آخر | اجزای قفس ساخته مژگان نظر را

ساقی بیار هوش ربای برهنه را | در جام ریز لعل قبای برهنه را
اشکم ابد رست تهی بوده است کار | بیگانه نیست آبله پای برهنه را
در حالت خرام رفتار خود چو شیخ | هر قوله پرده است صدای برهنه را
مسجد ز باده از همه جا فیض میبرد | نان بیشتر دهند گدای برهنه را
شهاز فقیرایم بتسخیر آسمان | شب داشتیم تیر دعای برهنه را
آتش بصد لباس نمودار میشود | نتوان به پرده داشت صدای برهنه را

دیدی چه پیچ در که انشای این غزل
سامع [illegible] تو دادای برهنه را

در دل سوخته با شعله آهست مرا | انچه در چشم نماید پر کاهست مرا
توده خاک شمارد دل من کوه [illegible] | بر نظر دنیی و عقبی [illegible] میلست مرا
هیچکه از سفر کوه [illegible] | قاصد محمل دل [illegible] است مرا

دانه من که رم میکند از غربال
نقش هر پای درین بادیه جا بست چرا

گرد برخاسته از جز عمشتاو هنوز
دل همچو صله در مسی شناست چرا

غنچه رنشگلی کرده چیدن آزاد
کو شرح هوس منزل شامت چرا

گر بفردوس روم گل شوام چیدن
بر سر راه لود رمانده کهامت چرا

بسکه بر دامن اشکم گرد تعلق الخود
گر بویرانه روم منزل شامت چرا

سر زند دیگر دم ایام عجب
آخر ورسیه اول ماست ایام را

زمانه عیش برون از حساب داد مرا
گرفت خنده و چشم پر آب داد مرا

همیشه که دست تحت چو ابس میکردم
بشکر اینکه دو چشم پر آب داد مرا

روی فره در فیض زاغی سندند
چه شد که حسن بست عتاب داد مرا

تکلفی که من کرده است ساقی دهر
زپاره جگر من کباب داد مرا

فلک مباد بکیسی که بعد چندین دور
می که داد ز جام حباب داد مرا

دکر بجیب بتغیر خضر بمنسود
چنین که غمزه ربع تواب داد مرا

کوی عشقست که منصور زند دار اینجا
نیست کس را سر پرسیدن بیمار اینجا

عاشق مست اگر از رشک نسوزد که
شمع اینجا و گل اینجا و رخ یار اینجا

هوش در عاقبت سوختگان بیگانه است
دست و پایی نکند دیده بیدار اینجا

عبث این طایفه از خویش چمن میسازند
نتوان یافت بصد درد خریدار اینجا

دیده هر چند که غربال کند عالم را
در نیاید بنظر دانه بیکار اینجا

سبحه را نیست بیکبار اهی مشرب دستی
اعتبار دگری داشته زنار اینجا

نجه امید کسی وصل ترا دریابد
هر نی بور خورد خنجر دیوار اینجا

خاطر امن بعشر بکده پا زحرو
پشت بر شمع دهد صورت دیوار اینجا

سایه سرو گرانبار تر از حیرت ست
دوش اوقات کسی هست سبکبار

انچه امکان وجود هست مک حشش کردیم
لقمه نیست تشبیهی کهشار اینجا

الله در دس حلق و بدین چه ضرور
سفر هرزه کند دامن دستار اینجا

راه فسردگی حلق بلند افتاده است
چقدر زور کند شعله کهسار اینجا

چون بر آید ز گریبان سخن کلک عجب
که ز حیرت قلم انداخته عطار اینجا

ره ندارد بگریبان سر پرشور اینجا
نشود شیشه آینه زنبور اینجا

طره گوشه دستار گل یار است | دست و پای بکند غنچه مستور اینجا
خلق چون صورت دیوار همه مدهوشند | بچه امید رسد قافله کور اینجا
خنده در پرده شود قصه دلدار بلند | ما و یک جرعه مستانه و منصور اینجا
میزند شیخ درین باغ سر اسیر پا کجا کن | برگ افتاده بود پنجه پر زور اینجا
خویش را بر رخ هر پرده کهی ساز کند | آشنا نیست بکس نغمه طنبور اینجا
زخم طوفان بخورد برق پریشان سخن | بسلامت گذرد شعله رنجور اینجا
لامکان در قدم اول اخوابیده است | میرسد زود بمنزل سفر دور اینجا

مزه دارد که هم آغوش شود با تو چپ
تو که در گوش مکرری بسخن کور اینجا

میکند خسار او رشک بهار آینه را | گل بدامن میفشاند در خسار آینه را
یار خود را با هزار آینه نشناسد که نیست | طوطی ما چون شود آینه دار آینه را
میتوان کرد دیدگرد بار از آهستگی | موم از نرمی تواند شد حصار آینه را
حیرت ما بیقراران بود در پرده میشود | بر سر زانو نهد یکبار یار آینه را
خط باسانی تواند پشت لب را سبز کرد | نیست مشکل گرد بستن آخر غبار آینه را
سینه صافان را نگاه سهل را گمی میشود | دست خالی بر مگردان زینهار آینه را

جلوه معشوق از بالای کاشفت است | رنگ طوطی میکند آخر بهار آینه را

خاک میریزد فلک در کاسه ما عجب
در غبار انداخت آخر زور کلا آینه را

لعل سیراب تو خندان میکند بسیار را | عارضت رشک گلستان میکند آینه را
حسن را تأثیر بسیار است اول اینکه یار | از خط ابر و سخندان میکند آینه را
لعل سیراب تو در هنگام مطلب گستری | همچو زخم داغ خندان میکند آینه را
پرده کر شکوه حسن او از روی خویش بردارد | از قبیل سینه چاکان میکند آینه را
غیر عکس او بدیده خال مشک او نیشتر | از دو جانب سنگباران میکند آینه

حسن محبوبان ستار خطر نمیگردد عجیب
هرنگاهی کی پریشان میکند آینه را

شوخ از شوکت حسن تو جگر آینه را | شک که دید عکس تو بنظر آینه را
سنگ را قوت تأثیر نداشت کسی | از تماشای جمالت چه خبر آینه را
دل غیب صاحب گوهر نشد اگر آینه مرا | ز سیم بود بیست که گیرند بزر آینه را
بود با نشتر حیرت زدگان هم آغوش | کرد سیراب خیال تو سحر آینه را
جوهرش از لعل شه نیاید بیرون | کرد حسن تو مگر رشک شکر آینه را

گشت یار از تو جدا چون قدح بی بیست　　غالبا خوب نبود صحبت سفر آینه را

گریه بسیار کند چرخ از چشم نجیب
چه کمی بود ازین لعل و گهر آینه را

چون وا شود دماغ گل از شاخسار ما　　در دست آتش است نسیم بهار ما

با آنکه شسته ایم ز روی تر آب دیده ایم　　ریزد دستور کرد تعین غبار ما

آتش ولی نگر که درین دشت لاله گون　　صیاد شعله دام کشد از شکار ما

از کوه اگر زمین جهان را بر آورند　　دامن ز سنگ پر نکند شاخسار ما

از بسکه داد نو گل ما وعده های دور　　خضری گذشت در سر انتظار ما

با آنکه گشته ایم غبار و فلک هنوز　　گیرد سراغ آینه از روزگار ما

از دست این سیاه درونان تنگ چشم　　در سنگ غنچه چون ننشیند شرار ما

از ناله های زار نماند چه عجب
پیچد اگر چو غنچه زبان هزار ما

یار خوش نیست با غیار نماید خود را　　شمع باکی لب شب تار نماید خود را

باغبان هرزه دهد دردسر غنچه من　　گل نه از رم که به دستار نماید خود را

شوق منظور شمار درک آسایش را　　نغمه در پرده صد تار نماید خود را

یوسفی

یوسفی را که با آن حسن فروشند به هیچ　　جنس من چون بخریدار نماید خود را

عاقلی نیست که در کوچه ناهمواران　　دل بی ساخته هموار نماید خود را

نه همین سرو گرفتار نمودست چو گل　　مهر هم بر در و دیوار نماید خود را

گر بتر از می خورشید لبالب گذرد　　آنکه امروز ز شهر روا نماید خود را

چشم عاشق که ز سرچشمه طوفان دارد　　مصلحت نیست که خونبار نماید خود را

صبح شمع از پرده تاریک کند سر بیرون　　شمع آن به که شب تار نماید خود را

حسن آن نیست که از صحبت خط پیچد　　آخر آینه به زنگار نماید خود را

ماه نو بدر شد از گردش ایام و عجب
بر سر کوی تو بیمار نماید خود را

بی تو نگشاید به گلشن خاطر ارباب صفا را　　شمع خون آلود باشد سایه مینا مرا

سینه ام بیگانه از زخم گریبان چاک نیست　　نسبت داغی بود با لاله صحرا مرا

خاطرم از صحبت آزادگان بی بهره نیست　　میبرد در سایه خود سرو پا برجا مرا

بیکسیها بس که بر بالین تنهای فراق　　آب لب میچکاند پنبه مینا مرا

چون ز خشکی بحر اهم گرد بیرون محیط　　چون صدف در زیر بار شد اگر دریا مرا

با وجود آنکه میدانم که در جامم میست　　بدگمانی میبرد هر لحظه صد جا مرا

نیستم دلگیر از افتادگی آخر چنین   خاکساری میکند از عالم بالا مرا

کوی عشقست که بیگانه بود خواب اینجا   سر بالین ننهد دیده بی تاب اینجا
همچو باد سحری رفتنی و از شوق مسوز   نرود عکس گل در آینه و آب اینجا
می ننوشد دل ما تا تو نیایی در بزم   ریزه شیشه بود بی تو می ناب اینجا
خاک در دیده ایام که با آن همه شوق   بشکند بر سر ما دست دم آب اینجا
یکسر موی نخود راحت اگر باشد   خاک ز نیست کم از بستر سنجاب اینجا
تا می هست ترا در قدح دیده و دل   کو نباشد بلب طاق می ناب اینجا
من که فریاد جرس را بصد افشانم   مزه دارد که دهم گوش بسیماب اینجا
از خرابی حصار دل صد پاره من   میتوان یافت که بسیار گذشت آب اینجا
بجیب آمده صایب تر نبید
دو سه پیمانه کشد از کف سرخاب اینجا

اگر چو ما نشوی کشته شراب اینجا   بساز باید دیگ جهان چو آب اینجا
درین محیط در دل بصبر باز شود   بقدر موج و حباب است اضطراب اینجا
بحشر بر سر هر پای مور در بندی   اگر شکسته نسازی دو دست خوب اینجا

برون زخانه فانوس بند کی کن   که سنگ راه بود شمع تا حجاب اینجا
ز ما شکسته دلان آسمان چه میخواهد   جواب سیل بگوید ده خراب اینجا
ز بانگ صور قیامت نمیشوی بیدار   اگر بلند نسازی صدای خواب اینجا
سر کلاه توفیق کم نخواهد کرد   کسی که خورد بسر تیشه همچو سیخ کباب اینجا
شکسته پای شبنم بلای دوش گلشنست   چه میکند پر بهنمر الحاب اینجا
بکوی شوخ شکی چون کباب قانع باش
بسان جام مکش منت گلاب اینجا

بار دارد سینه از ذوق شنیدن گوش را   منت آلی مینشاند دیگ صاحب جوش را
میشوند از صدف از گوهر سیراب تشنه   آنکه زین دریا برون آورد با خود گوش را
چون تهی مغزان مکن سر در سر جام شراب   هیچ دشمن نیست بالاتر ز عقل و هوش را
بی تعین میشود از فیض عریانی بلند   سایه چو میشمارد سرو بار دوش را
چشم چون بستی دو عالم زیر پای فکر تست   بی زبانی گوش باشد مرد خاموش را
رفتی از گلزار و از شوق قلقل جوی تو   لب ز حیرت هم نیاید دیده آغوش را
عقل بد مستی نیارد پیش اشک گرم کرد   باده بر بر تخته بستان پای هوش را
گریه یا گرمی دل باکرمی افشد   آب در آید بحرکت دیگ بی سرپوش را

نقش روی آب باشد حرکت مستان تجیب / سر مده چون جام می در بزم خون نوشان را

میشناسد دیده من مرشد میخانه را / خوب داند سایل هشیار صاحبخانه را
خواب غفلت ره ندارد در سر گرد عشق دل / تلخ بر من کرده است شکر افسانه را
گرد آن مرغی توان صد بار گردیدن که او / تیغ زهر آلود داند شهپر بیگانه را
هر که را دیدیم از خود رفته با من میخورد / در چه ساعت کرد خرمن آسمان این دانه را
از کمند آه دل را بر سر راه آورم / چوب تعلیمست زنجیر جنون دیوانه را
خواهی از عشق بر آیی دست دامان یار گیر / بهتر از نان کس نپوشد عیب صاحبخانه را
دو چو شد منشی مجلس بیکدیگر خورد / طعمه روی زمین کن آخر پیمانه را
از دل شوریده من جا جست تیر بیست / آتش من خوب داند من بیگانه را

[illegible]

چون نپوشم چشم جستجو طلب تجیب را
بلبل من میشمارد خاک آب و دانه را

مده پیش از این خجرت جسم جان را / ز آینه کن دور آینه دان را
لب خصم باز و زر زر نشاند / باحسان توان بست راه دمار
ز ره شیشه دل بغو عارت عالم / بجو آه از دل گرم رطل گرانرا

دل روشن از غم مکدر نگردد / که خاشاک موج جست آب روانرا
بود راستی در پناه دو عالم / که گوهر نگهبان بود ریسمانرا
غبارست عالم چو دل صاف گردد / جهان گرد صحراست روحانیانرا
نفس تازه کن هر دم از ذکر جانان / که توحید دانه است مرغ زبانرا
مران گل بدستار در آن مستی / که غفلت بهارست خواب گرانرا

بگلشن تجیب آمدی لب فروبند
مده درد سر بیش از این بلبلان را

اگر محفل صورت زبان دهند ترا / مکن قبول که شغل گران دهند ترا
بجای کاسه همسایه است حرف درشت / هر آنچه میدهی آخر همان دهند ترا
گشاد کار دل تنگ در هدف سنگ است / بر دو شتیست که در کف کمان دهند ترا
ز این دو دور سر آسیمه منتهی گردد / بغیر حسرت گر چشم امان دهند ترا
چو غنچه سرخ مکن چشم را بخوردن می / بغیر نیست که رطل گران دهند ترا
بکمان هر که چنینی جواب باز کنی / بجای هر سر مو پاسبان دهند ترا
ز طوق طعنه قمری نمیشوی آزاد / بشاخ سرو اگر آشیان دهند ترا
به هر دو کام دو صد پیچ و تاب در کار است / نه مفت راه بموی میان دهند ترا

برای خود ز دل و همت سفره وا کن
بمرده چه قدر آب و نان بهتر را

بنعل زر آریه نقد کرده لبریز
بکنج دست تهی کن نشان حیدر را

آه سحری ملبس صحبت نفس را
فریاد درین راه بلند جرس را

بلبل ز نوا سنجی خود باز نماند
گر از گل سیراب از اندهش را

وقتست که این گرسنه چشمان تهی مغز
دارند دو شب بستر کشایم کس را

خاموش بالزام تهی مغز نماند
قفل لب فی یاد بود بنیه جرس را

کار دل افسرده بآه سحر انداز
یک شعله کند زیر و زبر خار و خس را

از بسکه جهان تنگ شد از تنگی صحبت
مرغان گلستان نشناسند قفس را

در آب و عرق بودن ما حرکت هیچ است
کی نیست که امروز شناسد دل آن کس را

زینگونه که برخاسته از دهر حلاوت
در خواب شکر نرسد پای مگس را

ما خانه بدوشان نخسپیم درین شهر
کردیم برون از دل خود ذوق هوس را

هزار سیلی هیجا خورد ز لئیم اینجا
کسی که گرد برون پای از گلیم اینجا

سخن بمذهب ما معنی دگر دارد
بسیم و زر نشود دهر کسی کریم اینجا

بروی سبزه این باغ سرسری مگذر
دماغ گل جلد از سایه نسیم اینجا

ز خاک گوشه دل گوهری بدست آری
اگر تراست بدامن دل دو نیم اینجا

بروی خاک گلستان نشسته باکی
که گل بر آید و سل شود ندیم اینجا

مشو بسیر گلستان ز فکر ایمن
که همچو خار دمد از دو سو غنیم اینجا

مبر بخلق شکایت ز حال خسته خویش
که از طبیب فزون تر بود سقیم اینجا

بصیدگاه جهان بیکسی پر و بالست
شکار غم نکند گریه یتیم اینجا

عبث بطور مکن چشم آشنایی سرخ
زبان سوخته میبرد کلیم اینجا

تلاش کثرت بیچاره من نمی آید
همین بیک لقطی قانعم چو جیم اینجا

بسوز وار دم هیچ حلقی فارغ باش
بشمع کوچه دهد طره نسیم اینجا

بهر طرف که روی راستی مدد ایست
شماره کم نکنند راه مستقیم اینجا

بشور پای قناعت تمیز بیش هرجا
بحیث تا نشوی بچه چون حلیم اینجا

تبای پیرهن آید برون صبا اینجا
چو موم نرم بود خنجر هوا اینجا

مرو چو باد ازین شاخ تا بشاخ دگر
چو تاک تا نکنی تکیه ور روز جا اینجا

فریب بال زر انداز آفتاب مخور
پر فتاده بود سایه هما اینجا

بجاک سینه ماکاه چو که شب همه — دور و میکند لشکر دعا اینجا

بزرگ کرده افتادگی نگرد خود آ — بروی گل نکند خانه قفس با اینجا

اگر ز عالم افتادگی خبر داری — بساز با همه پهلو چو بوریا اینجا

ترا بجامه الوان خلد اگر کار است — چو سرو ساز با غوش تنگ قبا اینجا

فتادگان محبت ز جوش بنشینند — ز موی سر گذرد خار زیر پا اینجا

بروی سبزه این باغ سرسری مگذر — که میکشد از باکل هوا اینجا

بشاه راه اجابت گذر نخواهی کرد — بخون دل نکشی دامن دعا اینجا

ترا [illegible] حصاری نگردد از فلک — چرا بخویش گریزی از هر صدا اینجا

هلال از قد خم گشته ماه تابان شد — مبر شکایت پیری بهر عصا اینجا

زروی هم گذرد صوت عاشقانه ما — بلند پست ندارد دگر ترانه ما

ز گرمی نفس دل چنان پریشان گشت — که بلبلی بنشیند در آشیانه ما

هنوز کوچه ما شعله در بغل دارد — با جشن [illegible] به پابسوی خانه ما

سپاه غم چه تواند بکشور ما کرد — کنون که نقد حیات است در خزانه ما

اگر ز گردش پیمانه آگهی یک صبح — بساز همچو قدح با می شبانه ما

ز چرخ شکوه بجا چه میکنی ما را — نشانده است [illegible] بهانه ما

عجیب کیست ز ارباب فکر گوید
جواب این غزل صاف عاشقانه ما

هر کرا نشکسته است دلی ز نفس ما — بر شاخ گلی بار نباشد هوس ما

از نقش قدم راه توان برد بمنزل — ما را بتوان یافت ز بانگ جرس ما

شمشیر برهنه است دم گرم حریفان — زنهار نیایی سر تیر نفس ما

از صحبت خورشید باصلاح نیاییم — در شیشه [illegible] بچه می نیم رس ما

از حرکت برگ چمن از پای در آییم — [illegible] گل هوس ما

دیگر نگرفتیم عجیب از تو فروغی
افروخته با گشت چراغ هوس ما

از ناله میتوان کرد بیکدست گل چین را — دهقان ز ره باز و قابل کند زمین را

از گریه میرساند دل خویش را بخرمن — دهقان ز آب داند کیفیت زمین را

در زر کاو طفلی گل داشتیم که گردون — انگشتری رساند انگشت گو حکین را

آزرده سیم [illegible] — بر دوش دل گذشته ایم روباه پوستین را

افسردگی ز آواز کوک خامه تو — خوش نیست سرد بستن معنی آتشین را

آغاز کار ما ز نگین کنند مردم | بلبل نکو رساند آواز اولین را
نام بزرگ جستن هر کس نمی‌تواند | محمود کم نشیند بر مسند سبکتکین را
مردی غریب باید تا کارها گشاید | بیدست و پا ندانند بستن ره کمین را
روزی که پا نهادم در مکتب توکل | بر خویش جمع کردم تحسین و آفرین را
جهدی که از تو ماند در دهر نقش حضری | از بهر نام دارند در چشم زر نگین را
از خویشتن بریدیم یکباره دوستی را
هر جا چه چشت دیدیم یاران مهر و کین را

ز خار خار بر آمد برهنه پایی ما | فغان که ره نبرد بر دل نوایی ما
هزار مرحله در پیش نیشتر دارد | در آستین تمنا شکسته پایی ما
فکنده‌ام بسر طوفان نوح عالم را | ز گریه سبز نشد دامن حنایی ما
چراغ دیده ز آتش ملول میگردد | کسی مباد که افتد بمو سیاهی ما
تجلیی که چو خورشید گرم جو بزدیم | عجب که سرد شود دامن آشنایی ما
بسان خار بدامان ما دگر مچسب
بچشم اوفت شهرت روستایی ما

عارف میکده‌ای زور و زر گرد ترا | گر بهای شب وفا یا سحر گرد ترا

تو حریف دم شمشیر نبودی هرگز | چو هر دل یکی از اهل جگر کرد ترا
چشم پوشیدن و در برزخ مردم گشتن | می‌تواند که ز ارباب نظر کرد ترا
تو که درمانده جواب سحر خود بودی | آخر از برق سواران که خبر کرد ترا
سر فرو بردن این حرف اثرها دارد | صدف بی سر و پا که گهر کرد ترا
همچو خورشید مزن سر بسر هر دیوار | هیچ محتاج لب نانی اگر کرد ترا
شوق سرگرم که در کعبه دل داد تراه | یکی از آبله پایان سفر کرد ترا
برگ پیران نزاکت ز چمن شست مگر | سایه سرو قباپوش کمر کرد ترا
شمع کاشانه عشاق و دو ملک گشتن | پرتو خدمت استاد و پدر کرد ترا

در چمن بی تو ز ان نبرد خاطر ناشاد مرا | سایه بید بود نیزه فولاد مرا
هیچکس را ز زبان کار نیفتد هرگز | کرد مژگان تو در خانه صیاد مرا
دو سه روزی نکنم ناله اگر معذورم | با دل تنگ قفس کار نیفتاد مرا
سایه رنگینی نبرد لوازم مست | شوخ چشمی نبرد جانب استاد مرا
یار کشتیست غم و عیش جهان را با هم | یار آن نیست که آخر نکند یاد مرا
تا شدم نقطه صفت غنچه در آغوش قلم | هر ورق شد نظر سیلی استاد مرا

کی توان شرح پریشانی دل کرد عجب — هر سر موی شود شانه شمشاد چرا

بهار سینه ز داغ انجمن بود ما را — چه احتیاج بسرو و سمن بود ما را
به بزم یار نداریم دست و پای زبان — بجای یک دهن ار صد دهن بود ما را
بباغ دهر کم از نرگسیم آخر — ازین چه فید که یک پیرهن بود ما را
چنین که شمع و گل از خویش رفتگان توایم — چه اعتماد بسبر چمن بود ما را
دهان تنگ تو ما آنکه بسته راه سخن — دران دقیقه مشکل سخن بود ما را
درین گریوه که چندین خطر در جمعیت — همین صاف دلی انجمن بود ما را

بهار آمد و داغ ز نو نشد نجیب
ازین چکار که داغ کهن بود ما را

در حصار عافیت باشد لب از افغان ما — دیده رخنت میکند در سایه مژگان ما
موج دریای نفس بیهوده میپیچد بخویش — یکگره نگشود آخر آه ازین سوهان ما
خاک را در چشم سامان سلیمان میکنیم — دیده موری تواند داد اگر سامان ما
زهر هیچ شد بجای اشک اگر دریدیم — خون چو از راه دل همکاسه مهمان ما
نوح را چون کنید در خانه سنگ شور — دست بردار اگر از آستین طوفان ما

بسکه

بسکه یار از نعمت ایام خاطر کرده است — از خلال خویش دارد ریشه دندان ها
دست از چاک دل ما از چه گیری ای مسیح
یکبهر هرگز نباشد دامن نیسان ها

بروزی که ابر بلا دید ما را — چو باران بهر دشت پاشید ما را
چو دیوانگان شور صحرای وحشت — برون برد از سایه بید ما را
بصد سیر گلزار با خود نیائیم — چو باران گلاب که پاشید ما را
نظر کرده عشق ضایع نگردد — ز مهر تو پرداخت خورشید ما را
بمحرومی باده بی تخت و تاجم — توان ساخت یکجرعه جمشید ما را
دل ماست پرورده گنج و گوهر — توانگر شود آنکه کاوید ما را

چراغ تمنا نسوزد بعالم
نسیب عاقبت سوخت امید ما را

چه حاجت وانمودن پیش تو صبح انبی را — تردد نیست لازم افتاب صبحگاهی را
نخواهی کو مقصود از زین در بیرون آورد — اگر کم از الف دلتنگ باشی خانقاهی را
اگر کار او شد با صد زبان عاجز نمیگردد — نمیدانند چرا معشوق من عاشق نگاهی را
ز طاق سربلندی ابرو خوبان ... — که محراب دعا آورده با خود قبله گاهی را

شب و روزم ز تاریکی چو لوح یار میماند | مرا آن روزی که داشتم سفیدی و سیاهی را
شجاعت نیست خاکی بر سر افتاده را استادن | وگرنه میتوان بر داشت تیغ کینه خواهی را
شب هجران نفس تیغیست چون دل گریه انگیزد | دم هر موج دریا خنجری باشد شناهی را
فرو برگشته‌ام از ماه و انجم یکسر و گردن | از آن روزی که دادم بوسه پای بی‌کلاهی را

بخیت عالم اگر روشن شود همت آتش را
زریزد تا قیامت داغهای من سیاهی را

باغبان در شیشه‌ام ریزد گلاب خویش را | کی به شبنم میدهیم یک قطره آب خویش را
پیش ازین پاس دل بیدرد دیوان داشتم | میبرم در خانه آتش کباب خویش را
در گلستانیکه بلبل غنچه حسبان گلست | بسته‌ام از چار جانب راه خواب خویش را
در حصار چرخ مینایی چه نقصی کو که او | کاسه پر خون شمارد آفتاب خویش را
تا به دم سردی ندارد غنچه دلتنگ من | میبرم بیرون ازین دریا حباب خویش را
در لباس رنگ گل از شاخ چون پیدا کنم | من که نشناسم ز بیدردی شراب خویش را
در صف نیکان بگیر در روز محشر از حساب | آنکه با خود میکند روشن حساب خویش را
گر جهان یکسر شود چون طره خوبان سیاه | کم نخواهد کرد عاشق پیچ و تاب خویش را
دیده‌ام کاهی جز بیت از تعمیر خود | میکنم بیدار از شبنم انقلاب خویش را

سر

سر بالین در نمی آید مرا چون گل عجب | ورنه هر بیدرد داند وقت خواب خویش را

خاک ضایع میکند تخمی که میکاریم ما | برق حاصل میشود اشکی که میباریم ما
زیر و بالای جهان هیچ کس یکدم نزد | آسمان میخندد از شادی و میزاریم ما
هر صلح دی تدبر از بیدردی گذاشت | خویشتن را در دو دست از بهر تو میداریم ما
ابر بر دهقان فشاند آب جوی خویش را | روزی مردم شود تخمی که میکاریم ما
چشم ناخن یکبار خویشتن نگشوده‌ایم | هر کجا زخمی پریشان گشت میخاریم ما
مصلحت در بستن لب بود ورنه نفس | صید وحشی را بدام از ناله می‌آریم ما

از کنار دیده و دل یار اگر خواهد چو تیر
هر نفس آبی بروی کار می‌آریم ما

سر بد اما میدهیم چون آفتاب خویش را | باز کن اول بر رخ خود نقاب خویش را
میشود ظاهر که بلبل را چه خون در دل گره | غنچه بردار در روی خود نقاب خویش را
میتواند باد بستی از صبا حالا اگر | چون کلیم از آب دارد حجاب خویش را
از زبان خویش حرفی سا کردن مشکلست | ورنه هر کوهی بکف دارد جواب خویش را
از بیاض آشنایی بهره دارد آنکه او | سیلی استاد میداند کتاب خویش را

آبرو را جمع کن در شیشهٔ دل حیف نیست صرف این بیجا صلان کردن گلاب خویش را
در بیاض حسن بی پروا کجا مطلع شود تا نسازی بیت ابرو انتخاب خویش را

نیست حاجب حسن را تعلیم بیباکی نجیب
صبح محشر خوب داند انقلاب خویش را

مرغ نتواند پریدن از سر دیوار ما بسکه بارسته طرح سیر گلزار ما
آه اگر مار ابدیوان بیکار او فتد بوی می می آید از دامان آتشکار ما
خجلت استاد باشد شیوهٔ شاگرد بد کی قیامت پرده بردارد ز روی کار ما
ما ز راه خاکساری پیر خود را کی کنیم از زمین غافل نباشد دامن رکاب ما
جون حباب افتاده جشن را نخواهیم داد بیدلی ننشست هرگز سایهٔ دیوار ما
ز مهر بسیار در روی شیخ کلیجه‌ان گل نیارد سبز شد بر گوشهٔ دستار ما

سینه را باید بدیوان گریه کردن چو نجیب
رو ندارد آنقدر آئینه دربازار ما

سنگ لازم شکست شیشهٔ ما مباد شیشهٔ دلی بخورد بخانهٔ ما
جو نوبهار شکستی نمیخوریم از رنگ بسست بر رخ ما رنگ عاشقانهٔ ما
هزار قافلهٔ فیض رفت و باز آمد هنوز سبز نشد دانهٔ بهانهٔ ما

نشسته‌ایم ز آغوش آب روشن‌تر تو آن کشیده چو آتش سری بخانهٔ ما
هزار غنچه ز تحریک ما شکفته شود تو غافلی ز نسیم شرابخانهٔ ما
نمیکشیم سر از آسیای قسمت چرخ بهر روش که شود فکر آب و دانهٔ ما

نجیب قطرهٔ دل میل سوختن دارد
خدا کند که برآید مراد دانهٔ ما

تا یار گذشت از نظر ما دیوانه و شیم رهگذر ما
یکبار نظاره کرد و مردم ای وای اگر کند نظر ما
از غم من آشنا شد آخر بیگانه نداشت آنقدر ما
در کوچهٔ یار میتوان مرد کز هر کامی بود خطر ما
در هر کاری دلی ضرورست اما در عشق و جگر ما
این خار که دل عشق دارد زود است که گل کند خبر ما

این کوچه نجیب ناتوان را
یک سر چکند نگشت سرها

بر طره مریز تاب ما را آشفته مکن خراب ما را
جون نکتهٔ عشق دفتری نیست بر هم زده ام کتاب ما را

درسوحش فشاده چند ز باد مده عتاب مارا
بیدار دلان درست منشند بشکن در چشم خواب مارا
از بهر دل کباب جای بهره مکن کباب مارا
شب گریه بحساب کردم بیدار بخود حساب مارا
در عشق نجیب گریه تا چند
بپرده مزن رباب مارا

ببر برای چمن اشک دیده ما را که باغبان بخرد معشت آب دریا را
چراغ آتشنکی ما نمیشود خاموش بیفشرند اگر آستین دریا را
هزار بار فزونتر ز شمع سوخته ام که با یکی نفس گرم کرده ام جا را
سحاب اشک رسید از ضعیفان بپای خویش دهیم آب خار صحرا را
چگونه سر نزند از بدگهر علامت ننگ که تلخ و شور سرشتند خاک دریا را
گمان مدار که دست از شراب بردارد اگر شبیشه کند چرخ باده پیما را
فلک زعهده یکدل برون نمی آید زخود چگونه تسلی کنیم دلها را
بسیر لاله و خار جنون قدم بردار
نجیب بهر تو پرداخته صحرا را

زان بعالم نه بهم خار گلستان ترا رنگ گل دود چراغست گلستان ترا
آشنایی نجیب امید کند با تو کسی سرو بیگانه نهالیست گلستان ترا
ره ندارد دل سرآتش شوزنده چاک نقش با محو شود خضر بیابان ترا
نسبت صورت شهلای تو آن بنده کرفت دامن آینه و چاک گریبان ترا
بخت بیدار نشسته بکوشش محکم بر هدف تیر رسد طفل دبستان ترا
ما نه از شمع بلا معت نکردیم برو سرخ کردیم بخون دامن مژگان ترا
زهره کیست که با حسن تو بیرون آید رنگ گل جامه نشست گلستان ترا
نجه امید کشد بند نقاب تو نجیب
گل نخندیده است صبا سرو خرامان ترا

نظر باد اشتم دیدن نمیکردم گلستان را بدست باد میدادم صفیر عندلیبان را
مرا در چشم سوزن بکند از چرخ پیچا طبل لشاخ گل نخواهم دل چون آلوده پرکار را
بجای آن دلی گر جان شمردم شکوه می نماید خدا راضی گر لطف خود این یک چشمان را
فلک را شعله آهی نمیکشود نمیتواند برد که این مسکند پنهان نیز نیستان را
زما افسرده گان زخم از کسی بستن آمد مگر تشنه دلی زهم زند سوی برا
ندارد مهر آن بمکین کم دست از خاک بر دل بر دو در کوچه کرد دعا قبا آینه دامان را

چسان آب از سر بیتابی من بگذرد امشب | که از گرمی دل من میکند فواره پیکان را
رگ هر مو ز گرمی نشتر پیدا همی کرد | ز غفلت کی بهم آرم دم چاک گریبان را
اگر در چشک افتاده‌ام اما ز فیض دل | تواند دیده من گرد فکر شاه طوفان را
ز بلبل راه بر گل دارد و من بر سر شبنم | اگر با من گذارد باغبان کار گلستان را
ز جا بگذشته‌ام و در صحرا امیدم نوز نیهم | که در طالع بود یک شیر مردی این بیابان را

بدنهم نیست یک ناخن بس در کار دل کردم
که سایندان پریشان میکند دندان سوهان را

گریه ما سبز میسازد بهار کشت را | میدهد باران ترقی روزگار کشت را
دانه کافر در این صحرا نمی افتد بجا | سحر من میرسد باغ و بهار کشت را
ما بیک پیمانه از ساقی تهی میشویم | جرعه‌ای فرو ریزد خمار کشت را
روز هجران طبط اشک چون کیش دیگر | میبرد در دستی باران غبار کشت را
اشک حسرت اینجا دانه نیست و بار | میدهد سبزی لب امیدوار کشت را
خرمن سکیریم در راه توای بازار فیض | از چه دست انگشت فیض بهار کشت را
چرخ را باد و گردان الثفات دیگر است | بیشتر دهقان خبر دارد کنار کشت را
دانه را در خاک از بهر چه افشانم چنین | برق من ج من میسازد بهار کشت را

هر خون فسرده بر دلی آب ما | کیفیت و نشا بود با شراب ما
مژگان بشعله رانم آهی بدل نماند | خون میچکد هنوز ز چشم کباب ما
از دست این سیاه دلان نهان نعیم | خود را کشید بر لب طاقی کتاب ما
آهن ز خوی گرم لنفس آب میشود | ای وای گر بشعله رسید پیچ و تاب ما
غمگین مشو ز طعن حسودان ممنت | از سنگ کودکان ثمر افتاب ما
در راه تمام بر دل آگه نبسته اند | یک چشم خواب کشته تضییب حباب ما
ایام جوش ز بهر آب داده اند | دریا چگونه تلخ نگوید جواب ما

عاقل مسوچ بر نخوندن که میرسد
صائب بدرد این غزل انتخاب ما

خار میروید بجای سبزه از صحرای ما | چهره رنگی کند آئینه را سیمای ما
در حریم ناتوانی مد آهی میکشیم | این قبا با آنکه کوتاه است بر بالای ما
آسمان گو دار نهاد ما بر آور دهنوز | میتوان از دود شمع کشته را از جای ما
نیست عاجز تیغ ما از هر کجا کار او فتد | تلخ میگوید جواب خصم را دریای ما
شمع را سر گرمی آتش نجا گستر نشاند | پیچ کالی فرد بنا یاد با دل شیدای ما
خانه بر خلوت نشین دیوار آتش میشود | آستین هر که افشاند دامن صحرای ما

ما ز حال آن دل بیدرد غافل نیستیم   در دمار اکوند اندیار بی پروای ما
باده منصور از جوش تنک ظرفی فشاند   در محیط جام میر قصد جان صهبای ما
کار را بر خویش همچون غنچه بکره تنک   میتواند خار بنشیند بجای پای ما
از تبسم غنچه در خون میکند جولان نجیب   سر بدامن بهن بشد از خنده بیجای ما

گل شعله پوش گشت ز دست بهار ما   آتش دو اسپه میگذرد از دیار ما
گلهای داغ ما نخورد حسن خزان نسیم   آتش غلط فشاند نفسکر بهار ما
قانع دهان بنعمت گل وا نمیکند   لب بسته به بهشت دیده زخم مدار ما
درماندگان بادیه ره گم نمیکنند   دستی اگر بلند کند کوهسار ما
بر روی دشت کوه هر چشم تر نخودیم   سامان مهر چه میکند مژه اشکبار ما
یکبارگی ز سمت تعین بر آمدیم   جاده است چرخ سفله کند فکر کار ما
ما همیشه گرد ره عاجزی گرفت   در سمت شبنم است عنان شکار ما
شوق تحریف نیست که دامن بفکر دیگر   در سایه تهیه بنا باشد شرار ما
افشانده ایم گرد تعین خود نجیب   گیرد کسی چگونه عنان سوار ما

خاطر ناشاد عاشق را غم اخر چرا   سر اگر اینست بار منت افسر چرا
انکه صد مطلب بپای بوالهوس بر گرد   مطلبم را برنمی آری بگو اخر چرا
تا ز من باشد نشانی چرخ باکس بر سر کار   یک گریبان چاک بس در عشق او دیگر چرا
زلف کاکل را چه زحمت میدهی در کار من   گر پریشانی زیا می افکنی لشکر چرا
چشم مسعی نیست از پرسیدن آوارگان   بر من بیمار پوشیدن چرا کافر چرا
ایکه میخواهی نجیب از پا فتد دستی برآر   میزنی خنجر من مرا آتش خنجر چرا

خوشم که نیست مرا آرزوی مستی ها   کشیده ام ز در و دلو از نفس هستی ها
ز دست کوته خود باده در قدح دارم   تباک باد مبارک درازدستی ها
رهی که بود نمایان چو روز گم کردیم   گرفته ایم بکف تا چراغ هستی ها
ز دست مشربی باک دل شکسته آمد   کجاست خنده بهر ساز زور مستی ها
مرا میانه روی بیشتر خوش آمده است   چو باد طره زدم بر بلند و پستی ها
سر از غلاف مروت برون کن ای گردون   نجیب حیف خورد تیغ سکه سستی ها

از روی دوست آتش خورست سرشت ما   دوزخ بود چو یار نباشد بهشت ما

نانی ز داغ خوردن آبی ز اشک چشم — این بود از نصیب جهان سرنوشت ما

میخانه را ز آب و گل ما سرشته اند — شد این بنای خیر به امداد خشت ما

از ما کناره چون نکند یار ساده دل — آئینه را سیاه کند روی زشت ما

در کعبه وصال مکافات میشود — هر طاعتی که فوت شود در کنشت ما

داغ غم نشد عجب که بهانه شود

آخر بپای خم برسید حشت ما

کسی که در رخ امروز دید فردا را — چو باد صبح تواند گذشت دنیا را

چو لاله خون ز گریبان داغ میجوشم — نما اگر بگذارند پای صحرا را

علاج تشنه ما یار میتواند کرد — نمیدهیم ز خود درد سر مسیحا را

ترا بدیده ظاهر نمیتوان دریافت — ز چاک سینه دل میکنیم تماشا را

نمیتوان بصد افسون ترا درون آورد — توان ز شمع برون بحث آب دریا را

اگر جانب معشوق آگهی باشد — نگاه سهل کند دشت در تماشا را

ز ما گرفتن آئینه نمی آید — ز خود چگونه تسلی کنیم دلها را

هزار آرزو از عشق در دل تنگست — چگونه عقل کند حل این معما را

اگر جانب همت اشارتی باشد — توان بچنبر آبی گرفت عنقا را

بهر ما واگذار کان شکن کلاه خویش را — صرف هر مطلب مکن عاشق نگاه خویش را

میزند بر سنگ اگر آئینه در دستش دهند — خود نما نشکند اول کلاه خویش را

شیوهای سرکش شاد لجاجت ظهار نیست — خاطر جمعیت میدانی گناه خویش را

تا لبی بر هم زدی از دست فرصت میرود — وقف کن دم ناشن شمع صبحگاه خویش را

در حریم بیخودی گرد تعلق زشت است — پاک کن از خنده چون صبح راه خویش را

هر سر موئی تواند گشت دامنگیر تو — تا نینداری سبک سنگ راه خویش را

دل غیرت آتش دلبستن بجهان چه

چند پنهان میکنی در سینه آه خویش را

اگر بگیسو گذارد ز هد افسرده دعوی را — بیک پیمانه بیرون میبرم از راه تقوی را

ز حرف یکدگر این گوهر دلها پیوندد — توان از سایه آواز بردن راه اعمی را

میار از خانه بیرون با غبار رخ دنیا را — برای سوزنی چون رشته بخشید عیسی را

بکنج طاق نسیان همچو شمع نیم سوز افشد — اگر با ناله خود سر دهد عاشق تجلی را

ز عصیان آه خیزد لب افسرده کان ما — ز روی مصلحت چون پرده بردارند تقوی را

دل بیمار عاشق از سخن پرهیز کم دارد — چرا در سر مرهم خواب خسبند چشم لیلی را

دو روزی شکل غم را چون عجب خود نمی بینی — اگر میدیدی یکبار دیگر روی طفلی را

پیدا کن ز بانگ قلم حرف اخواب | آمد کنون که بر سر یک نیزه آفتاب

از زیر پای بار نخواهیم سر کشید | چرخ چیست یک هلالی و ما هم و یک رکاب

بوی تر آلوان بگریبان حشر برد | باشید عالمی و نباشید این یک کلاب

دریادلان بقید تعین نمانده اند | با کف بیکدگر زده میرود چو حباب

آه حر السینه رقم کن که بار ما | انمیض غ از سفینه دل گشت آنجا

در بزم بکجریف نباشد بروز من | بسیار همچو شیشه ز دم پنجه شراب

حاجت بامتحان تیغ دو دست خشک را | دانسته اند قدرت تیغ الم ز آب

تنهانه من برای دل از سر گذشته ام | آتش گذاشت خانه خود بر سر کباب

بی ذوق از حرارت می در شکنجه است | در شیشه گر ده ایست اگر می شراب

آتش دل است از می توفیق نصیب | باش آنقدر که سنگ رسد در عالم آب

چون ذره عالمی همه محتاج این در اند | تنها دانه چه کند آخر آفتاب

از خویش کن آتش عصیان فسرده است | یکبار کن بخاطر ما چشم زیر آب

آخر نه ز تبسم بیداری آگهست | گرم عتاره را بنوز بهره از خطاب

رو حساب ترا گرفتی بمکنند | اکنون از عمر رفته گرفتنی اگر حساب

در یکنفس طلسم حباب شکسته است | صاحبدلی نخاسته از زین چو حباب

از گریه کار مزرعه دل تمام کن | کافیست تکیه زمین بر اشک سحاب

بوی گلستان حقیقت نمیبرد | شبنم بجای شیشه شود جامه گلاب

دل بی ملال وصل گوهر نمیشود | راضی مشو که آه نوا افتد به چرخ و باب

هیچ بهر بستن نان زره و مهر خواستن | جایی که آسمان بشکند رنداد آب

بر زیر طاق زر اندود روزگار مخسب | جهان گذر که سیلست بر بنهار مخسب

کمند لغز نبی اهل هوش میگردد | با این امید که تا که شوی سنگسار مخسب

نسیم خلد نظر باز گلعذار نیست | اگر توانی البته در بهار مخسب

زیاده از شب یلداست نور دیده یار | شبی که با شی فردا بانتظار مخسب

تر ابدست زرخ صاف زره دادند | بسان آینه بالین هر غبار مخسب

زمانه با سپر صبح بر سر در پی تو | بروی سبزه و گل چشم یار مخسب

میانه رو ز محیط جهان سبک گذرد | تو همچو موج تهی مغز بکنار مخسب

هر از پیچ و خم افتاده سبب راه ترا | حرودی که ترا تعلق بسان مار مخسب

هزار جانه ز آسیب مهر سوخته است | ز آتش دم این کرم و شرار مخسب

ز کهکشان تهی مغز بوی خون آید | بزیر سایه این تیغ آبدار مخسب

در چمن کز آب چشم تشنه لبست   بهر تسلی ابری تو چون عبار محتسب

صفیر مرغ و صدای جرس باوج رسید

عجب اگر بتوانی درین بهار عجب

گرچه محتاجم درین دریا بیکدم چون حباب   شبنم من سر نمی‌پیچد ز شعع آفتاب

منت چشمک چمن بر من نباشد سر بسر   من کجا میباشم بهر شیشه همچون گلاب

سر بلندی بر پای چشم تر خوابیده است   جای خورشید دارد شبنم از چشم پر آب

همچنانکه امی نبود دم از سپهر کینه جو   داشتم چون سایه خود چمن پا در رکاب

داغ من گاهی سری بر دوش عقل مینهد   لاله پیدا گردد در صحرای خود بی چشم خواب

بی یقین را آتش خاست بگذاردم بسیت   میرود تا چشم بر هم میزنی از خود حباب

آسمان گر بشکند همچو موی سر کند   خاک من گردان نمی‌پیچد ز حکم پیچ و تاب

از حصار سایه خود پای کی بیرون نهم   گر کند ایام هر موی مرا آفتاب

ساقی مجلس مرا از بیخودی معذور دار   شور حسنی کرده‌ام در بزم چون جام کباب

هر چمن دارد ز بوی من گل در زیر سر   بسکه پاشیدم ز هجران تو خود را چون گلاب

بعد چندین وقت پرسیدن پریروی ماه من   میشوم عاجز اگر هر موی من گردد جواب

از گل می زینت در بزم و چمن بیباک‌تر   غنچه الکن خنده سر کرد دستار ابرا

در شور حرص کی بسوزد دل بگرم من   من کی قانع ساختم خود را ز کار نان و آب

زندگی خواهی درین سبز گلشن وامشو   همینست از زخم چیدن غنچه تا دارد نقاب

رشته آشفتگان آسوده کی ماند عجب

بر سر هر مو خورد دستار من صد پیچ و تاب

عیش و غم زمانه چو بیرنگان گذشت   تا غنچه لب گشود بهار و خزان گذشت

پروانه سر بشمع اگر داد دور نیست   آری برای یار ز سر میتوان گذشت

از راستی بهیچ چرا گند زند خلق   جای که تیر کج ز حصار کمان گذشت

یکجا لسان معرفت نگاه اینت   باید چو درد در همه استخوان گذشت

خواهی که نامی از تو بماند بروزگار   باید ز خویش همچو ز سر این جهان

بی ریزش بلند کسی سر بدر نکرد   خورشید با کم کرد بروی تا ز بان گذشت

ما همچنان بشاخ بلند بهانه‌ایم   چندین بهار آمد و چندین خزان گذشت

صد سال اگر بروی چمن خفته چون گل   چون باد صبح باید ازین گلستان گذشت

احوال ناله‌های سحرخیز ما مپرس   در خواب بود صبح که این کاروان گذشت

درین سرای سپنجی کسی شراب نکرد   که در دو هفته نشست و نخورد حساب گذشت

حریف حجره و سرشار بنیت مشعله‌ام   مرا ز دست فلک دیده پر ز اشک گرفت
دعای من نفس ماند کاین خواهد برد   کنون کجاست که جای چراغ بلبل خراب گرفت
نسیم دست ندارد که گوش گل پیچد   قرار از دلم آن حسن بی نقاب گرفت
چراغ لاله گشود در شب از کشاکش آه   که رشته صاف برآید چو پیچ و تاب گرفت
قلم ز فیض خموشی دو صد زبان دارد   سوال پوچ مکن مدعی جواب گرفت
مرا ز بار سفید و سیاه و شرح هم   شبی که دست ترا در حنا خضاب گرفت
درین محیط پر آشوب حرف هستی را   تو تا نفس زده‌ای از نفس حباب گرفت
اگر بکل نظر بلبلان درست افتد   ز بارهای هوس میتوان گلاب گرفت

از آنجا که تصور بود بهم پیوست   که حرف سینه بگوش زبان همین نفس است
دل فسرده چه لذت ز داغ عشق برد   که هوش در سر مغز تبه چه پیوست
میان خوف و رجا زندگی بخیر بود   ز سنگ میگذرد میوه که نیم رس است
ز سر برون نرود شور عشق بلبل را   پر فتاده این باغ عطر قفس است
مکن ز جا شاخ بال شکسته سر بیرون   در این مقام که شهباز ناتمام نیست
نسیم و لاله و گل رخت از چمن بستند   هنوز بلبل ما در تهیه قفس است

غزل

حزن بر آتش دلهای ما و ارکان داد من   که یا افتاد کار از نسیم سهل دوا است
زمین پیش نشست خالی هر سر موی در محفل   اگر آگه شوی آیینه هیچ بیچشم بیدار است
تلاش بی بری کن میل آزادی اگر داری   که دوش سرو فیض نکوی دنیای سبکبار است

ز نور ره نیابی تا نسوزی پیکر خود را
که شمع انجمن را از ریاضت جامه زرتار نیست

ای خوش آن رندی که از خود با هستی بر گرفت   خرقه را در آتش سرشار قسمت ساغر گرفت
باغبان بیهوده بر چاک قفس گل میزند   کی توان از سینه راه دید مجمر گرفت
میتوان از ناله گرد انجمن سیل را   لیک نتوان گریه دل را چشم تر گرفت
بسکه در شبهای هجران بستر آتش زدم   بوریا از پهلوی من رنگ خاکستر گرفت
حسن از تاثیر عاشق شد گریبان چاکتر   طوطی از منقار خود آیینه را در زر گرفت
میخورد استغنا معرض لبهای کرم   از چراغ خود نمایی شمع تا افسر گرفت
چون ملاکم ساختی از کشتنم عاقل مشو   دامن مهم میتواند دامن محشر گرفت
دوست تا دشمن مصالحت کشت و دل با جگر   در میان ما و او صحبت نخواهد در گرفت
تن به شوری نهادن میشود صید کار را   تا کند دیگی حلقه نتوان دامن او در گرفت
دوش میش کردم رقم در حالت منتخب   جامه از انشای حسنش چون کبوتر پر گرفت

تنگ شد بر من جهان کو سر بری دوست | زندگی تلخست دل را چون نباشد روی دوست

ماه نو را تاب بال افشانی آن شمع نیست | خنده می آید برون شیر با ابروی دوست

یاد آن قربی که بی تمهید سنگ دور باش | میکشودم دیده بر زیر زانوی دوست

روشنائی از رخ خیزم می آید چه سود | هر سر مویم چراغی شد به جستجوی دوست

یاد و نکهی چون برایم من که بر دامان ... | میکشد یکسوی دشمن میکشد یکسوی دوست

در کجا یکبار از روی تو گل بر سر زدم | از دماغ آینه می آید هنوزم بوی دوست

ما عبث از حرف پهلو دار در بیم و تو هم | سینه بند قبا جا گشت از پهلوی دوست

کاسهٔ چشم گدائی هیچکه خالی نبود | هر که را دیدیم دارد دل به گفتگوی دوست

چون بر آید با نوا ب شعلهٔ آه حبیب
بر می آید سپهر کینه جو با خوی دوست

گفتگوی ما و رقص از زبان شانه بست | این شرار چهار اشعله کجا پیوست

از میای جهان آزاد شد آغوش من | راه این چهار را ساقی بیک پیمانه بست

پهلوی من میشناسد نقش پای غیر را | گل اگر دامشت نتوان من دیوانه بست

آه عاشق قد معشوق بی اندام یافت | شمع را دستار رنگین سوخ حسن پروانه بست

دیده ما تاب رو سرمه مرهم ندانست | سخت جا این شان زخم رفتار آستانه بست

روح معنی خضر را در عمر جاویدان افکند | زندگی را بر من سپند درد بدوا به آسست

تن بزودی در سند آدم یا بت عیب
چشم این ویرانه را آتش بلند افسانه است

به باده در آغوش جام و مینا رفت | که کار پیش بخت مدارا رفت

ز راه شاء توفیق بر نمی گردد | کسی که چند قدم در عنان مینا رفت

مشو بلند بدیوار آرزو چون خار | که سیل گل افتادگی بدریا رفت

برای بودن ما همانا نه شک نبود | با سمان ز غم این فراق مسیحا رفت

بچشم کوچه دلدار مینمیکند | بکعبه رود رسد عاشق که شهار رفت

ز دست تیره درونان این جهان دور | نماند دل که توانم بسوی عقار رفت

بر زیر برگ و بر خویش زین چمن بهار | که از تهی ثمری کار گسر و بالا رفت

همیشه دامن این دشت تنگ بود | رسید سبزه اگر لاله زصحرا رفت

هزار خانه ز طوفان باده گشت خراب
چه شد که حب تو اسیر رای صهبا رفت

رضیده کا تعلق تو میدان آسمان نیست | غبار جبل سبک سر کشد زیند آسمان است

نخست ترک سر هر بهانه باید کرد | جو گرد باد درین ره دوید آسمان است

ز دل شعله آتش ز بس شسته تر باید / به فکرهای خیالی رسیدن آسان نیست

بر آنجا که عشق از گوشه گیر نیست / که سر به زیر پر خود کشیدن آسان نیست

نظر سفید چو دستار بایدت کردن / ببوی جامه یوسف رسیدن آسان نیست

به تیغ تیشه بریدند صید وحشی را / ز خویش یکدو سه میدان رمیدن آسان نیست

برهنه پایی و شوق بلند در کار است / چو افتاب بعالم دویدن آسان نیست

گرفته گوش من از گفتگوی خلق چو حباب / سخن به حرف دم غافل شنیدن آسان نیست

ببوسه گلش در بغل نشود نمایان است / تا نخل مرا بی ثمری آب و هواست

آزادیم آنطور رسیدست که امروز / چیزی که خورد پهلوی من بند قباست

دست تو ندارد خبر از کار وگرنه / هر سایه دیوار درین راه عصاست

در ساحل این بحر ندارد گهر صاف / از ما و تو در قلزم ایام صداست

از من نتوان یاد صد شیخ جدا کرد / در دل الف قامت او تیر دعاست

ما خود نتوانیم بروی تو درآمد / آیینه رخسار تو بیگانه نماست

سامان پریشانی ما سبحه جانان / در عهده یک واشدن بند قباست

راحت طلبانند در آب و عرق شرم / برگرد از آن بام که محتاج هواست

دل بردن کوته نظران مایه ندارد / این کار بموقوف عصای ید بیضاست

بر مدکشی غنچه مرا کار گشاد است / در گوشه باغی که صبا هرزه درا است

روشن گهر آن قطره دریای حبابند / ما را عرض از کسب جهان کسب هوا است

بر هم زدن کار فلک فکر ندارد / این طاس نگون در گرو یک سر پا است

ما خوب توانیم لب از خنده گشودن / امروز که زنجیر جنون عقده گشا است

هرگز بجز از لب او حرف نیاید / با من دل لب تشنه بیمار هوا است

سرشک اهل هوس در دیده ما غم نیست / شکوه سیل برابر ز زور دریا نیست

کدام جلوه شیرین گل دست در گلشن / که رنگ بر رخ لیلی باغ پیدا نیست

چه شد دل فلک زند کلاه شکیب / حریف معرکه حسن ناشکیبا نیست

برای آنکه گلستان دلانیست خاک آلود / تو آنکه مینگری بر فلک ثریا نیست

نگار حسن اثر بکند عاشق و معشوق / که کار ما همه از سعی کار فرما نیست

مرا که بی تو از خود نمیتوان برد / چه شد که همسفری بهتر از مسیحا نیست

شکار عشرت امروز را غنیمت دان / که صید وحشی فرصت بدام فردا نیست

زمانه چون به درشتی تند تو نرمی کن / چو خام زور کند صرفه جز مدارا نیست

هزار مرغ درین دشت و در فغانند
یکی بچاشنی عندلیب شیدا نیست

بکوی یار بر افکنده‌ام دلیل بس است / چو بخت یار شود مایه قلیل بس است
برای هر خس و خاری گل مهیا نیست / جواب آتش نمرود در خلیل بس است
بدرس و بحث میالای جوهر کتابی / ببست یکسخن از مردم اصیل بس است
سپاه کفر بیکمشت آب در جوشند / برای شعله اعجاز رود نیل بس است
بهر دو کام مقصد رهی توان وا کرد / برهنه پای ترا خار ره دلیل بس است

جو عمر در طلب رزق ضایعی زدای
همین قدر ز معاش جهان کفیل بس است

سمندر اگر کناره کند آنکه آتش است / راضی مشو بصحبت مردی که بی‌همت است
مارا که دست عیب دریدن نداده‌اند / بر جامه چه کار که کو بهم کوتهست
یکدم زیاده نیست ز ما تا مقام یار / گر سر روی ز خط نفس یکسر است
غافل مشو ز کار بد خود که بهر تو / شمع برهنه پای مکافات در ره است
قطع لباس عاشق بی‌تن کجا کشد ما / معراض همت است اگر جامه کوتهست
دل در درون سینه بکم بود عیان / پوشیده همچو عکس کبوتر که در جهت

حلقه

حلقی اگر بسوی تو آیند دور نیست / در شام عید چشم هر انگشت بر مه است
ما با کدام روی تو آییم لب گشود / در مجلسی که غنچه تصویر ابکم است
دشوار نیست از ستم فلک آه زدن / در کار آسمان دل ما پیچ و خم نیست
هر کس ز زیر دست کند زور مشتریست / آفت زیاده است لب شاخی که کوتهست

صفای خانه دل از قدوم مهمان نیست / چراغ در شب تاریک بهتر از نان نیست
بهر دری که رسد منت بر نمیگردد / صغیر شام گدا چون برات دیوان نیست
تلاش ریش تهامکن که میش خرد / بگنج خانه نشستن یکی ز احسان نیست
از آن صحبت می سر برده آدمی / که همچو عرصه گل شیشه رنگ میدان نیست
مریز آب رخ آنکسی که بر در نیست / جواب اگر همه نالست یا بحرمان نیست
شکست خاطر ما از برای دل نیست / بخور دشنگ ز هیران بسته که حیران نیست
بهشت اگر طلبی سر مپیچ از دادن / کلید گلشن فردوس گوشه نان نیست
تعلل ساز درین باغ و خود نمایی کن / که سرو را اثر راستی نمایان نیست
مداعم چو شدی در حصار بیچری / که پای دست تهی خانه را نگهبان نیست
شهنشهی نه به تیغ و سپاه داشت / بمور آنکه دهد دانه سلیمان نیست

مدار ما و ترا آسیا راه برد که مغز غم بود آنکه ز فیض دهد است

قبای اطلس خورشید وقت نظر است مدور چشم با آن جامه که الوانست

ما بمیر سید از عشق یار جز داغی که برگ سبز چمن غنچه گلستانست

مشو بجوهر اصلاح دیگری محتاج

ترا که هر سر مو در مقام سوهانست

یکی بعید وجودست و دیگری عدمست بنیچه شب و روز جهان ما دود دمست

گره ز سینه دلها بنرمی وا کن بجای صاف نشستن برش مکانست

دل از گذشتن معشوق زرد مشو آزاد علاج درد سر حلق صندل درست

صریر خامه سخن ساز را برقص آرد خوشا کسی که در آغوش یار ماتمست

مزن بقلب بغضهای آتش خود را که شمع مهر یکی از پیادگان دمست

بگو خویش بحجه نخواهی برد گرفتم آنکه ترا آفتاب تخمست

گرفت شکر طوفان نوح عالم را هنوز سبزه من تشنه سیاه نمست

مباد از تو شود درد جان فشانی کم بر آخر آنکه پروا کوه حدمست

بهیچ جز نوائی نگو خود در دل تو خوشدلی که ترا آگو حاصل بور نیست

کشیده سر بگریبان ما خوشه دل هنوز دانه سپید نقش ما چه نیست

رس

ز پیش و کم برکاهی نماند در کف تو مشو بعقل تو صاحب تمیز بیش و کمست

نماند پای ثباتی بحیب چو بسازم

عنان وحشی من پیشتر بدست غمست

اسباب فیض در سفر بی کمال نیست در زیر پای واهمه غیر از ملال نیست

نادم بخوان درست بغفلت نمیزند اشک حریف آب رخ انفعال نیست

هجران بکست قد ما نامه چرا مکتوب من بقید رسول وصال نیست

چون ساغر شکسته شود طعمه زمین هر شیشه که بر لب طاق ملال نیست

از بوی من دماغ رساند نسیم صبح آغوش من چو سایه گل بی کمال نیست

عمر بسیت که فراق گلی ها که سکینم فریاد من بکنج قفس خود سال نیست

با اره دو سر فکند کار خویش را نخلی که قامتش بره اعتدال نیست

پیکان من که با بستر دل آب میخورد ریحان صبح از سرو بر سفال نیست

افتاده ام چو سنگ گران زیر سرو من در موسمی که مرغ چمن زیر بال نیست

گاهی بغم دل که میکنم بحیب

بر دوستان شکایت من ما بمه و ملال

هرچند که استاد ازل بست تو ار گوش دل گو تنظران پرده ساز ست

از سایه خورشید چو دوری که ندیدم | هر جا که شود قامت او راست بلاست
کوته‌هوس این زلف تو کوتاه کنند دست | سر رشتهٔ این کار بسی دور و دراز است
گر دیده نباید ز نقاب تو گشاید نظر غیر | محمود محبت نیست که محتاج ایاز است
خوش بیکسی‌ام از جور به بندی دل را | غم نیست که این در تماشای تو باز است
حال دل پروانه بسوخته جان را | از شمع بپرسید که در سوز و گداز است
راحت طلبی چون گل و می گرم غم باز | محنت کده صومعه عمر دراز است
ایام بناقص بنزان دست ندارد | از صافی کار است که زر در دم گاز است

در حاشیت حجب این نمک و قندانان
فریاد برآرند که ای قوم نماز است

غیر دل در کوی جانان صاحب امید نیست | بنده‌ایم و بنده‌ایم کز آخرت امید نیست
بی‌عصای بینش از راه پیروان نمی‌رویم | بر نمی‌گردیم ما تا سیلی استاد نیست
جهد کن تا از تو گردد کار شیرین تمام | از کجا در انجمن ما قصهٔ فرهاد نیست
میتوان ما را پریشان کرد دیدم چون حباب | شمع در صحرا تواند زیستن تا باد نیست
مارد ستاه اهل عالم کی شکست میخوریم | آشنایی‌های دم گیرا رسید داد
هر کسی داند که ما دیوانه از سنگ کی‌ایم | بلبل گل را از دل را حاجت فریاد نیست

دامن من بیسل را در آستین دار حبیب
چشم عاشق دجله شد از دو که در بغداد نیست

بی روی یار محفل ما را سرور نیست | دوزخ بود بهشت چو رخسار حور نیست
نتوان گرفت سوخته کار اینقدر کم | آتش اگر بر سینه نشیند قصور نیست
در بزم یار دیده انصاف وا شود | ایوب در برابر عاشق صبور نیست
دلو انکشان یا سپارید نامه را | قاصد اگر نسیم نباشد ضرور نیست
نتوان بساده لوح بدعوی بر آمدن | بر آفتاب شمع کشیدن غرور نیست
ای اعتبار اینهمه بطاقتی چرا | خود را امید هیچم بدست تو زور نیست
مرسر جوپا بنجح زند مشکلست بست | راضی نمیشویم به زخمی که خور نیست

عمری گذشت و یار تجلی نمیکند
امر حبیب سینه ما سنگ طور نیست

ما را بچشم سرمه از آن خاک پا بس است | پهلو اگر معاش کند بوریا بس است
بر بند نیست بال و پر مرغ نامه بر | قاصد برو کار تو باد صبا بس است
در گفتگوی زلف تو دل را چه می‌کشم | عمر دراز در سر این ماجرا بس است
از بهر رزق در در کس نمی‌دویم | نان جبین وظیفه هر روز ما بس است

تا یار رو بما نکند وا نمی‌شویم | ما را کجا کشودن بند قبا بست

در گلستان دهر بیا دام قانعیم
زان چشم یک نگاه عجیب ترا بست

روزی که عشق پرده ز روی سخن گرفت | پوشید چشم از همه و دست من گرفت
دل را دماغ بند قبا بستنی نماند | این شعله بهر چیست که در پیرهن گرفت
حسن آنچه ریف نیست که ماند با نظار | یوسف نمی‌توان بامید رسن گرفت
در کوچه بند شهر محبت غریب نیست | آنکس که سمت از سر راه وطن گرفت
گر خامه انجم به ثریا عجب مدار | دست مرا میان حریفان سخن گرفت

هر ذره گرفت ضعیفی بزور زر
کلک عجیب دامن شیرین سخن گرفت

رو در غم اسیر دولت آن چشم سیاه نیست | دیوانه پیاسخه بیمار نگاه هست
یوسف نکرد این غم ابام برآید | هر نقش پی مور دیدن بادیه جا بست
در سایه گل سینه مکن مهتاب | بر خیر که شکسته چنون بستر است
زو دست که بر کمشدگان کار گرفتند | این شهر عشقا که با آن طرف کلاه نیست
از خواب پشیمان دل از دست بفشند | این چشم که خو کرده آن زلف سیاه نیست

از آتش می لعل قبا کن میس غم را | تا چه طلا دو ز فلک بر سر ما هست
دلگیر ز آفات نباشند حریفان | دیر نیست که مارا خم میخانه بپا هست
ما را نسیم سحری هوش توان برد | آیینه ما در گرو یکدم آه است

دامان چمن پر از گل افغان نشود سبز
سر رشته این کار بدست شب است

بلبل شکسته نشود ناله که بی اثر | بمرگ خویش نشنید دل که بی جگر است
بدست خانه ما گو مباش شمع و چراغ | پیاله در کف مستان ستاره سحر است
همیشه خاک خجالت بر در خامی ما | لب تو سحر زده قند مصیبت پدر است
ز جوش باده چو افتاد میتوان نوشید | شکسته تا بی دشمن علاج درد سر است
بلاست دوری جانان همه دو کام نمود | ز خانه تا به گلستان چو میروی خطر است
علاج دشمن بد خو به صلح نتوان کرد | از این چه سود که با دام تلخ در شکر است
گذشته‌ایم با فسردگان حر گر خاک | کسی که گرمی از و میرسد همین شرر است
تو مرد عشق خورشید نیستی بنشین | طرف کنار به دریای عشق چشم تر است
مرو بسایه دونان ز گرمی خورشید | کف که فیض ز روی نیت بحل ابر است
برای اهل چمن برگ سبز خواهم داد | جواب زر و در سد نامه که مختصر است

مکو نجیب بسودای عشق مشغل شد

هنوز در کف او پاره پاره جگر ست

ای دل آتش فروان در سفر است | بدعا گوش کم جان در سفر است

هدف از شوق پر دجا دارد | چون صبا مرغ کمان در سفر است

چکند دل که نپیچد چون آه | قاصد سوختگان در سفر است

چرخ چار آینه بستست ز مهر | تیر آه که نهان در سفر است

تکیه گاه نیست جهان بی خم و پیچ | کشتی ریگ روان در سفر است

کس ندارد چو نجیب آسایش

قبله عالمیان در سفر است

آرزو را پای مطلب در گلست | صورت سیر [illegible] نقش باطلست

میتوان افلاک را از جا گرفت | آه اگر از خاکساران در دلست

راستان بی قید شو انند در [illegible] | سرو میداند که پایش در گلست

سعی اگر نعلین گیرد در پای شوق | لامکان آثار اول منزلست

نارسایی نیست در انداز عشق | هر کجا پروانه خوش شد محفلست

خاکساران را سبک از جا مگیر | کوه غم در ترازوی دلست

آه عاجز نیست بر گردون زدن | موج این دریا حریف ساحلست

دل اگر از خود بر آید چون نجیب

کعبه در آغوش اول منزلست

شور در سر نیست هر جا دیده خونبار نیست | هیچ یاری تهمت یاری به سرشار نیست

تو به رباب دل از خویش ناید گم نشست | لب گزیدن پیش ما کمتر ز استغفار نیست

رخت عشرت میتوان احداث در [illegible] کام | باده از ساقی طلب کن فرق جوشن پیدا نیست

شمع را در بزم عریانی نمایان کرده است | چند میپوشی که بر تن جامه زرتار نیست

خار خارم کم نگردد چون نباشد بوی گل | سرگرانی نیست اگر پیچیدن دستار نیست

چشم ما بیهوده میگردد بگرد گلستان | انجمن بیرون تری که ما خواهیم در گلزار نیست

لاله را از خود [illegible] حرفی شاد کن | رتبه بالاتر از شیرینی گفتار نیست

کاغذ تیم پس ما ز اعتبار | با همه خوبانیم مکتوبی که نام یار نیست

کی گشاید از سر کلک تو یک معنی نجیب

تا تراز روی سخن از قاسم انوار نیست

سرخ روئی برخ ما چهر از آتش است | لخته ما نه آلفع دارد در گلستان آتش است

باهی دستی رین کاشانه چون مجمر [illegible] | مهربانیهای مردم دود دکان آتش است

بر سر یکپا بسان شمع خدمت میکنیم / سر نمی‌پیچیم در بزمی که مهمان آتش است

دل ایشان تر شود چون گریه زور آورد / خانه درویش را اگر می باران آتش است

حرص از یاد در نیاید گر جهان روزی شود / مرد نعمتخواره در زیر دندان آتش است

برگ برگ این چمن را سر بسر گردیده‌ام / غنچه پیکانست و گل خار و گلستان آتش است

از شکوه عشق وحشتهای مجنون عجب
مردم بادیه و یار گرد میدان آتش است

ز عشق یار رخ زرد دم اعتبار گرفت / خوشا کسی که تواند گل از بهار گرفت

نبود در همه بزم یک کسی که بستی / مرا تواند از دست روزگار گرفت

بجو دستانه‌ام اینکه ز ساغر مرح / که صرفه نیست می از دست رعشه‌دار گرفت

چو آفتاب اگر طالع بلند بهست / توان سراسر عالم بیک سوار گرفت

مدد عجیب رسد و صلای در بار را / ته به سفر سیل را بهار گرفت

دگر ز ساغر ناموس رنگ نگرفتست
بجیب تا قدح از دست عیب و عار گرفت

درین بهار کسی ره به سبز بستان یافت / که خویش را چو الف قامت خرامان یافت

هزار مرتبه مردم سفید گشت و سیاه / که تا سحاب بهار اسیمه چشم گریان یافت

ما حلقه بگوش نظر ساده دلانیم / در بند بکینیم که او نام کسی بست

بلجی بردار کام عجب کله آلود
کوشی که تماشای دو صد نام کسی بست

روزی که خورشید حبابکرد آراست / چون سنگ ترازو همه را چشم بآنست

خوبان همه گردند نهان چهره تو در دل / اینجاست که هر آینه آینه دانست

یکره بغلط خاطر عشاق بکن سیر / هر چند گل سرمه در آن چشم گرانست

شبها من از گریه در آغوش بهارم / سر سبزی این باغ هم از آب روانست

معمار گل و آب شدن در دست است / فرداست که اینخانه بدست دگرانست

در پیچ و ستم پیشه جهان دست بیالای / این جنس تهی مغز بیک حبه گرانست

از فیض بهاران مگذر ساغر می گیر / هرچند که امروز تو فردای خزانست

پوشیدن و خوردن نمک خوان الهی / چیزیکه از و بهره خوری جامه و نانست

کس نیست که یکجو بردارد ز خوی طبع را / هفتاد و دو ملت همه را شیع گرانست

در گرد سفر باش چو خورشید جهانگرد / پایی که ته دامن کنند سنگ نشانست

گر شد همه در وحدت عشقند نمودار / یک آینه در طاق و دگر آینه دانست

امروز نشد محرم میخانه اسرار / دیر است بخیر تو پیمانه کشانست

هر کسی را زین گلستان پیش پا کم مانده است داغ هجران بر سر ما از گل عیش مانده است

شمع را آتش بدامان کرد و گل را باغبان غنچه من همچنین بر زانوی غم مانده است

هیچکس یکشوه دار اسرار باطن عقده بحث هفتاد و دو ملت بر سر هم مانده است

نیستم آگه ز اوقات کسی دانم همین خاطر افسرده و احوال درهم مانده است

همچو شمع و گل ز روی یکدگر بر خاستند از هواداران اینمحفل کسی کم مانده است

آسمان در شیشه دگر دهر جا باید گریست از حباب روی این دریا همین دم مانده است

زین گلستان اینکه آب و رنگ و اصلی نیست دیده را آخر بهر شبنم مانده است

فرد همت هیچکس صایع نمیدید این زمان بر سلیمان نام از تاثیر خاتم مانده است

دانه گندم که سر سبزی نمی‌بیند تخم او آنقدر چیزی بما از مال آدم مانده است

ما همه در طمع داریم زین دریا نصیب

شور چشمی بیشتر از آب زمزم مانده است

عندلیبی از گلستان تو نالان رفت بیدلی سهل است اگر خاطر پریشان رفت

کوه هر جا باید طوفان سلامت میکند قطره چندی اگر از چشم نیسان رفت

عادت بیدلان باشد پریشان بودن گرد بادی از کنار این بیابان رفت

زلف میباید که از جور شکست ایمن بود خاطر آواره ما گر پریشان رفت

شعله سرگرم آتش است و شوق آتش نیست نی سواری از میان نیستان چالاک رفت

اشک گلگونم زاوارگی در آغوش دل خون اگر از دیده بسمل بدخشان رفت

سرگرانیهای عاشق را نباشد با جفا آنچه بر دیوانگان از سنگ طفلان رفت

میرود هر روز در صحرای امکان آفتاب سهل باشد گر قبا سوخته میدان رفت

شیوه ما با دستان نیست دم از خود زدن گر حبابی از محیط شوق خندان رفت

اختیار منعم و مفلس بدست دیگرست خاتم دولت ز انگشت سلیمان رفت

آنچه شوخی شد در دنبال او خطا است نور شمع کیمیا نیست ز شبستان رفت

حالت درویشی ما را یادکردن نیست در سر می آنچه از مستان به مستان رفت

چشم تنگ غنچه را بر ما چه منت بوده است از گلستان گرد و برگ از روی احسان رفت

خواب از گهواره طفلی بخون گرم تر آفتی از راه غفلت بر نگهبانان رفت

خانه دل را نقای باید از همتی نجیب

چار دیوار قفس از عندلیبان رفت

نخل صحرای محبت لاله گلزار ماست سبز میری بی تعین ماست

کشتی ها در محیط حسن لنگر میکند صحبت آینه رویان بند دیدار ماست

شعله آه تهی دستان بلند افتاده است آفتاب از سینه چاکان در دیوار ماست

نخل با یکمیوه از سنگ طفلان میخورد | سرگرانیهای ما از شوخی دستار ماست
همچو دود ما چراغ هیچکس روشن نشد | شمع هر جا سوخت آتش در دل افکار ماست
رشته در آغوش گوهر جا بهمواری گرفت | بدنشستهای ما از بستر ناهموار ماست
آدمی را حرف بیجا میبرد در پای تیغ | آتش دوزخ بزیر دامن گفتار ماست
ما سر خود را بهر بی نسبتی کج کرده ایم | هر پر مرغی که افتد طره دستار ماست

آفتاب امروز با آن جوش اسباب نجیب
همچو مرکز در میان خانه پرکار ماست

جوهر نام دگر از صورت دیوار نیست | آستین بهتر از آن تیغی که جوهردار نیست
نیست از عریانی شی بهر لباس حرف را | نخل را از دست تا در زیر برگ و بار نیست
سوز بلبل کوه و صحرا از برهن و رده است | وای بر چشمی که در ایام گل بیدار نیست
ما درین گلشن بداغ سر قناعت کرده ایم | احتیاج گل زدن بر گوشه دستار نیست
بی زبانی را سخنها هست چون آئینه تیغ | فیض خاموشی درین محفل کم از گفتار نیست
مهر عالمتاب دلگیر است در زیر سحاب | در نقاب شرم حسن چهره دیدار نیست
بارها با غنچه خسبان چمن سر برده ایم | چون دهان تنگ شیشه جای در هم گلزار نیست
در محیط فیض دارد هر سخن آبی دگر | جوهر گوهر نباید از رتبه اشعار نیست

کوه

کوه را تمکین جواب سیل بی پروا دهد | آدمی را بهر ز آهستگی کردار نیست
خواه دل بربال بند و خواه جان از زر و | آنچه نام او کره دارد دلم از زنار نیست

آنچه در مجلس نجیب از راه تمیز فراز
حرکت دوشین ما را حاجت اطناب نیست

حشت و خیز رشته زیبا مادرین گلزار نیست | هر چراغی را نسیمی هر گلی را خار هست
جمع کن اسباب مجنون دان که زیر آسمان | سایه گل گر نباشد سایه دیوار هست
سست بنیان را ز آسیب دشمن میشد | خواب را راهی بسوی دیده بیدار هست
بسته اند ارباب دل را گر زبان از گفتگو | ورنه هر موری ضعیفی را زبان مار هست
پشت عصیان را شکوه توبه بر خاک افکند | سینه عنقیب شکار از سنگ استغفار هست
تلخ گویان حرف ما را بر غرض فهمیده اند | طوطی ما را شکر ما بر منقار هست
در مقام خود بلند و پست محتاج همند | جامه خورشید دایم بر سر دیوار هست

از صفای طاهر دشمن مشو ایمن نجیب
مدعا کوتاه گشت مدعی در کار هست

باد بهار جوش شراب شبانه است | انگشت کارساز کلید خزانه است
صوت عجب که جای کند در حرم گوش | آن بلبلی که در قفس آب و دانه است

سکار

از راستی بصحبت دل میتوان رسید — تیری که راست رفت هدف آشناست

همت کشیده خوان کرم تا باطراف — هر کام در سرای کریم آب و آسیاست

در زیر چرخ جای معین ضرور نیست — این سنگلاخ را همه جا آشیانه است

از ما نماز زمزمه کی فوت میشود — با مرغ صبح ناله ما همسرایه است

فکر معاش دردسر خویش داشتن است — هر جا که میروی سفر آب و دانه است

زینسان که یار از سر غایبی کناره کرد
معلوم میشود که بخت ار سیاه است

سبزه بی روی تو در گلشن بچشم حسرت است — رخنه دیوار بر راهم دهان اژدر است

کمتر از خواب پشانست وضع روزگار — آنکه پیش پا ببیند از همه بیناتر است

باده چون در جام ریزی پادشاهی کو کسی — ابر هر جا سایه انداز د کلاه سروریست

عالم توفیق را گردی پی در کار نیست — بخت چون یاری کند هر بحر صحرا اسکندر است

هر کرا دیدیم دارد دل دیدنهای خلق — کعبه را چشم را مد شد راه در است

پادشاهی با سپاس کردن میسّر است جمع — جام اگر ریزد شد آینه اسکندر است

از طلب واماندگان را رزق آسمان رسید — مرغ بی پرواز را کنج قفس بال و پر است

با ضعیفان چرخ یکچندی مدارا میکند — خانه صیاد عنکبوت صید لاغر است

خوش نباشد الحق پیش دشمن دم از محبت — آخر این بیدل یکی از بهشتیان در بست

در کف ناکس اگر گوهر شود گوهر کم است — زانکه صد بار در آتش رود داغ زر است

خار دامن گیر عریانی نگردد در چمن — مرغ در دام تماشا از ره بال و پر است

اعتباری نیست بر آبی که خون آلود — در صف ما ناله بیدرد تیری بی پر است

عقده خود را او اندر تهی دستی گشود — اولین دندان درین دریا صدف را گوهر است

در مقام بی نیازی گوهر و شبنم یکیست — ریزهای زر فراهم چون شود مست زر است

دامن دل کاسه دریوزه شواید شدن — خم نگردد دهن بان کشتی که در زیر پر است

فیض عالم زیر پای خامشی خوابیده است — صحبت بیدرد سر خواهد کسی گوش کر است

بوی خیر از حلق شکو سید مدحی چون سایه ظلّی — دل فروان پیش اهل بصیرت مجمر است

ترک دیدنهای سهمی که کجن چون آگه شود دمی — صحبت مردم اگر صندل بود دردسر است

میشود کاری بی کد دشمن صوت سامان بد — بهتر زنی که عاشق بود در کفن است

کر مرغ انجمن مجلس گردون شمع خورشید وار — شمع را از سر کشش دامن خاکستر است

خواهی آسوده باشی پیش تا بر اهوس زبان — تیغ از قبضه خون در بهره جوهر است

گردن ما خم شد از گرانجانی بود — حلقه زنجیر چون راهی شود طوق زر است

از سخنهای سبک سر دل ما افگار است
رشته گر چو بیتاب شود زنار است

بار خاطر بموقوف بهی گر دهاز
آنچه بر دامن آینه رسد زنگار است

یک کسی نیست که از عیب خود آگه گردد
همه را چشم بعیب دگران بیدار است

حلق بگسیر بگرفتاری خود مشغولند
آنکه بخشش کند از بهر کسی دستار است

دور خونابه کشان چمن امن نیست
کاسه چشم من و ساغر گل سرشار است

آه اگر گریه رساند بدر کعبه دل
رشته بی دانه تسبیح کم از زنار است

روز ادبار دم از شوق زدن کار بود
ورنه در خانه دولت همه کس هشیار است

سر امید از پیچ قدم ناله و فریاد چه سود
آخر اینخانه در بسته کسی بیدار است

چراغ مجلس عشاق چشم بیدار است
کمند وحدت دل ناله شب تار است

چو گل مرو بگریبان رنگ و بو زنهار
که سرگرانی مردم برای دستار است

شراب ناب کشیدن ز هوشیاری منتیست
کسیکه دامن خود در کشید هشیار است

شب دراز بمژگان یار سر بردم
مرا برید بانجانه که بیمار است

زبان عشق بیانگ بلند میگوید
سری که نیست در او داغ عشق دیوار است

بشسته روی به کهکر نگردد پاک
هزار پوست اگر مار افکند مار است

اکر

اگر چو موی شوی پیرهن ز آتش
رگی که سرد شد از جان عشق زنار است

بسوی خانه ظالم رود در منعم
نصیب شعله شود جامه که زنار است

بجیب چهره مقصود را تماشا کن
کنونکه آینه در زیر پای زنگار است

به از ندامت سودی باهل عرفان نیست
متاع شکدلی در کف پشیمان نیست

تو خود بخانه زندان بخود فرو شده
کدام جا است که از بهر ما گلستان نیست

بسوی کشور دل بی سپاه اشک مرو
که فتح کردن این ملک کار آسان نیست

بزیر سنگ طلب دست خود مده زنهار
که هیچ لقمه گلوگیرتر ز احسان نیست

کسی بدست تهی از مصاف ما نرود
چو غنچه سینه آینه تنگ میدان نیست

مکش شکایت سایل که پیش همت ما
قبول کردن نان جز بدست مهمان نیست

بعمر خضر هوس میکنی باشک لبان
که گریه سحری کم ز آب حیوان نیست

هزار نقره در زیر پای دامن تست
بخود جو امن شدی حاجت نگهبان نیست

خیال بوسه بر آن لب بلب منه نجیب
که این متاع در این چند روز ارزان نیست

کلید قفل شبستان سینه آه است
طلوع آینه صبح چشم حیرانست

محو فریب گرانجانی خزان وطن | ازین خرابه چو بیرون شدی گلستان است
ز لوبستان لعلی کشیده دامن رو | که سرو از گل دست تهی نمایان است
فریب غرلت با بیمروتان نخوری | که گوشه گیری ما بهر گوشه نان است

برای بوسه دهی جان محو در تجیب
که این متاع بصد عمر خضر ارزان است

گل میدمد از خاک کف پای نگاهت | خون میچکد از دیده صحرای نگاهت
اه من و داغ من و یکرنگی تیر نگاهت | زلف تو و حسن تو و سیمای نگاهت
از دیده مردم چو پری گرم کند سیر | ماندیم چو حیرت زده بر جای نگاهت
مکشای بافسرده دلان دیده خود را | حیف است که بر سنگ رسد پای نگاهت
چون محو نگردد دل سر کوی تو عاشق | یک لاله خونین دل و صحرای نگاهت

آخر بحبیب آنچه توان کرد نکردی
رحمت بعالم بتماشای نگاهت

مارا چو موج خاطر از ابروی درهم است | در زیر هر حباب درین بحر قلزم است
کسری گذشت وان اثر عدل گستری | باقیست شور بر در و دیوار عالم است
بر کوه و دشت یک سر مو درد و داغ نیست | آنجا غم زمانه بمقدار ماتم است

بر دامن دریده گل اعتماد نیست | امروز سینه چاک شدن حال کند مست
ما را نفس ز حرف بپایان گره خورد | لب بستن و خموش شدن صرفه در مست
افتاده فارغ است ز پست و بلند دهر | قانع بهر چه میسر گردد سند همت
گردون نمیدهد دل بیمور راز رد است | بر خاک نم سیل چو افتند ملامت
روی زمین قرینه طوفان اگر شود | این شهر کشتی چشم همان شکسته نیست
دم سردی تهیه بجای نمیرسد | بیفکر آنکه رفت ازین باغ همت است
باید که پاس یک دمه خود نگاه داشت | آنکس که چون حباب درین خانه بلند مست

بر هیچ دل که پیچ نخندید مقال ام
امروز یار و عطا پرسید نیست

آغوش تهی ز عشق چو خون گشت تمام نیست | هر سایه گل مرغ نر اگوشه دامست
گر آب بقا بود و گر ساغر خورشید | هر چیز که بی روی تو خوردیم حرامست
بس عقده که بگشاید ازو کار دو عالم | آنجاست که مفتاح سحر خنده مشکلات
هر چند هوا دار تو باشد مه شکرد | این سینه صد چاک ز یاد لب [illegible]
از بوی تو شوق بسته همه کس [illegible] | از صاف دلان پرس که معشوق [illegible]
چون بوی گل ادراک نکند [illegible] این باغ | امروز که هر شعله در آغوش رگ گل مست

اجزای چمن نیست به یکی خاطر — گل بر سر دستار زدن شیوه ماست

چون آینه وصل نگوش هوس آن یا — در نامه او انچه جواب است سیاهی ست

برچرخ عجب اینهمه اختر که تو بینی

هشدار که خلعت گلدوزی داغ مست

تراکه کفش که رخت شکوفه آلوان نیست — صباح عید بکیفیت گلستان نیست

بدار خاطر خود جمع انچه من دیدم — بغیر واهمه اینجا کسی نگهبان نیست

جنان بخجل شده روزگار بر بانک — که طفل را بدهن آرزوی دندان نیست

صدف نهر ره کند سینه بهر گوهر جاک — که چشم اشک فشان کم ز ابر نیسان نیست

بیک اراده پرواز آه در بند است — دران چمن که پر و بال عندلیبان نیست

عجب که بند قبای نگاه باز کند — چو غنچه آنکه سرش جیب گریبان نیست

کمان حلقه این جلبه خانه تهبر است — کسی که در تعیش ریزه‌های مژگان نیست

زهیچ کس نشود قطع رشته کاری — وگر نه سر ز غفلت چشم سوهان نیست

بچیپ انچه توانی بخلق زیر سر کن

که هیچ جز بعالم بجای آن تیمت نیست

اضطراب دامن گل از صبا امروز نیست — بیقراری نسیم شمع ما امروز نیست

بهلو

پهلو ما بدنشستن را بخود آورده است — دست ما کوته بان بند قبا امروز نیست

راه حرف عندلیبان چمن نسبت برا — تو گل این باغ کافر ماجرا امروز نیست

از در و دیوار عالم گل کند بیگانگی — زیر گردون محیط یار آشنا امروز نیست

با چمن بود است بیرنگی بجای خویش بود — آتش گل خار را در زیر پا امروز نیست

رخت خود را پیش بیرون برد از کوهسار — بام غافل گوش بر زنگ صدا امروز نیست

صد خیابان لاله در بر گرم دل خوابیده است — خاطر آزرده باغ دلکشا امروز نیست

خاکساری بود با افتادگان ما پیشتر

پهلوی مار خم روی بوریا امروز نیست

با خون خویش جرخ مقابل رسیده است — گویا بآه نیمشب دل رسیده است

از چهره ام غبار جدایی نمیکند — پای کدام دلشده در گل رسیده است

روی سیاه ما بدو ملک راز آه من — از شمع دود تا هر ره بمحفل رسیده است

خواهد رسید چرخ بفریاد بیدلان — مجنون دران دمی که بمحمل رسیده است

صد ره شکست صدف چرخ خویش را — تا یک گهر درست بساحل رسیده است

تا رست گرد بیش بخود جامه سفر — موج شکسته پای بساحل رسیده

از اشک گرم دیده من دست برمدار — جون دانه‌های سبحه بمنزل رسیده است

معذور دار سوختن خام را چو شمع / این شعله دیر بر من غافل رسیده است

امشب که یار باده عشرت بجام داشت / از بهر نگاه جرعه دلی را بدام داشت
از گرد راه بادیه قاصد بروی خویش / یک صفحه شرح نامه و رنگ پیام داشت
دست و دلش بخاک بریزد چو آفتاب / آنکس که در بهار صراحی و جام داشت
در سایه کعبه کوی دو عالم بسود هم / ما را بحرف صحبت غمش تا لب بشام داشت
شرح کتابخانه افلاک را جهان / آنهم که داشت یکورق نا تمام داشت
امروز مشغال کند کار جام جم / آن روز کار رفت که جمشید جام داشت
در صیدگاه عشق چسان بگذرد کسی / هر نقش پا چو سایه گل طرح دام داشت
شب آمدی بگشت هوا از چمن برون / مه با دو مشعله گوشه چشمی ببام داشت
گویا که غنچه بند گریبان گشوده بود / امشب که بلبلی دو سه مدی تمام داشت
امروز در شور معاشند بیکدگر / رفت آنکه آفتاب جهان نان شام داشت
امروز ش امل حرد میکسار نیست / این باده را چو شب بساغر مدام داشت

هر دل که در هوای تو خون گشت جا کیست / تا پنجه ماند آنکه سرش زیر دام نیست

گردون بود چو خاطر صیاد بی شکار / هر جا که بیدلی دو سه زیر دام نیست
خون خوردن و درست نشستن نمی بود / رنگ دماغ بر رخ اندیشه کام نیست
هر تار مو ز شعله بود خشک مغز تر / در محفلی که طره دستار جام نیست
دامان آب پاک ز همواری نیست / چون آفتاب که هم گذشتن خرام نیست
از چله بیشتر مکش چون کمان تا نشوی در / ماهی که چارده نرساند تمام نیست
دریاب جام عشرت و بخت بلند را / این باده در پیاله و مینا مدام نیست
شوال حرف و صوت تا وح سخن رسید / گر شعله با حرج گذارد مقام نیست
دل نیم رس بخاطر دوری یار شد / نخلی که آفتاب خورد میوه خام نیست
مفتاح قفل رزق بدست گلست نیست / کاری که دست حلق گشاید تمام نیست

قانع بآب دیده و نان چیستم / از دست
چشم بحسب گوش پر ز نگ حرام نیست

سیدود شعله که شنیدی کباب ماست / آبی که خضر زنده از و شد شراب ماست
ما از برشته نسبت خویشی نمانده است / باریکتر ز موی میان سیخ و تاب ماست
لبریز گریه های می آلود گشته ایم / ساقی بیا که موسم چشم پر آب ماست
پا پیش آستانه غرشت بوسه چین / هر ذره که در نظر آفتاب ماست

ما از دیار شعله سپند و دمیده‌ایم ‌‌ زخمی که مرهمی نپذیرد کباب ماست

پیوسته همچو موج بخود در کشاکشیم ‌‌ گوهر چه شد که در صدف آن قباب

داند که بهر یکدم ناخوش چه میکشیم ‌‌ آنکس که زیر خیمهٔ شکّ حباب ماست

خون گرمی نجیب حسان است و اکند

در محفلی که روی سخن با شماست شرب ما

اشک عاشق هیچ کمتر ز شیر صادق است ‌‌ این سخن در پیش یاران مجلس الفت است

شرب سیب ز نزاکت شیرین ساحتیم ‌‌ صد هزاران جان برای بوسهٔ اسراف است

شکوه از ناسازی گل میکند در گلستان ‌‌ غالبا در چشم شبنم پرده انصاف است

آشیان مرغ دل زین چمن بالاتر است ‌‌ نام عنقای حریفان در کف قاف است

بحر دریا پاک شوالی کرد از دریای آب ‌‌ مغز بادی هر حریم کاسهٔ سر صاف است

مینماید چو مهر خود را سخن در وقت خویش ‌‌ هر دردی صاحب اندیشه را چون آب صاف است

حسن رنگین در بغل دارد تماشا حسن را ‌‌ بعد بار الحاجت تنهایی صراف است

برده دل از جیب و نیست ناضی هنوز

هیچکس در ملک خوبی چون تو بی انصاف نیست

گل خار اگر شود بدماغ شکفته نیست ‌‌ پروانه رحم کند بچراغ شکسته نیست

ریزد اگر بیاد کف باده در قدح ‌‌ شاید که جام لاله دهد می به آفتاب

از اشتیاق صحبت سید از بخت تو ‌‌ آئینه شد چراغ به پیش پای آفتاب

افتد اگر ضرورت زری خط تو ‌‌ بندد جهان آینه از شعله پیش آفتاب

از هم بیم ملاقات آورده سر بهم ‌‌ زخمی که خورده تو زین نشتر کتاب

از شش جهت محیط تو بمکین نگسترد ‌‌ گردند جمع چار و سه در زیر یک طناب

زنشان که خامه تو دم زد ز آشتی ‌‌ سر سینهٔ زلف بسته شود راه تب

چون قطره‌های باران نتوان شماره کرد ‌‌ یجا کند ز ماه کمال تو حساب

هر چند گشت جز من ایام را سپهر ‌‌ پیدا نشد بعهد تو یکبو دل خراب

از بس رسیده سیب جهان ز تو بهم ‌‌ شبنم سری خود نشد خالی از آب

سر سیم زرشت گرمی حفظ خیال تو ‌‌ افسانه سیمو رود نبعد ازین بخواب

یارب مگر که دام صدف آب و رنگ داد ‌‌ در عهد تو بهم نرسد گوهر عتاب

هر جا که از کلک تو بارندگی کند ‌‌ اجزای صفحه اگر پیدا کند ز آب

ناخوش ز آنجا که دریت گرد آشنا ‌‌ راضی نیم که چشم من افتد بآفتاب

زلف عروس بخت تو محتاج شانه نیست ‌‌ شمشاد همچو موجه خورد در میان آب

از بسکه پیچ و تاب غمم از تو شده است ‌‌ با صد هزار فغان بکند سینه را

صد ره اگر سواد تو کاتب رقم کند / ویرانه را قلم نکشد صورت خراب

از بس که در شبه جهان است تو در تو محو / تیغ شکسته تر شود از گرفتن در آب

امروز از فضایل خلقت دبیر چرخ / سطری اگر نویسد فردا شود کتاب

در کار ما شدست اثر کم ز تو نگاه کنند / پیدا بود درشت تو گر کیست شیخ باب

مستان روشنی ز لطف تو داد گر / گیرند شمع را عوض شیشه شراب

صد بستر عنان طلب در دی بیشتر / آسان شود ز کهنه سوار انقلاب

گر خواهش مساوی بود این نمی شود / هر گز نمی شدی گل این گلستان گلاب

عکس تو ضبط گرد در آب هر چه بود / روزی دو بار آینه گیرد بجا آب

بر صفحه با حسن خصال تو شد رقم / چون نکهت گل ز بید نجحن ز لذت کتاب

تا روشنی بود از فروغ مهر / تا شمع ساقی ورزد او پرده حجاب

خصم را چه ضعف باد همچو شمع / زرد و ضعیف و سوخته و خاکمال خراب

آید اگر بکوی تو دل گلها را پای / پیدا کند ز سایه هر مو هزار پای

تنها بعالمی تو نام حریف نشد / یکسر بکوه طور کند با هزار پای

از سر گذشته ام به یکسر پی زدیده / این سیل بس نهاده بر کوه سار پای

گردابی کجاست که با خود برد مرا / چون خنده میرسد مرا برکنار پای

ما تا ره سر تیغ محبت نهاده ایم / خوردیم آنقدر که نگوئی زبان پای

روزی که آشنا بجهت فراق کشته ایم / بسیار میخورم زمین و بسیار پای

دستم که میکشد گره از هزار کار / اکنون هزار طرح کشد از هزار پای

چون مست تیر رقص بکوی تو بیخبر / از خرم و گذارم کی اختیار پای

از سینه ره شد ایم تسبیت و فرار / هر گرد باد گشته ام چو خس بهار پای

افتد بسان دیده تصور خبر / چشمی که میکشد ز ره انتظار پای

از بس که شرم سنگ ملامت ساییده ام / قالب تهی کنم ز صد آزار پای

چون غنچه سر به دامن غم کشیده ام / بیرون نمی نهم ز نسیم بهار پای

هر گز نشد که سمت کسی سر رسیده / کاهی نهد بخاطر من نیش خار پای

در گل گرفته ام ز میان خون گرم / بیچاره ماند که افتد بخار پای

یک چشم داغ گشته سراپای من چو شمع / با آنکه کم زدم بره لاله زار پای

گر سیل و رکار زیر بگذرد چرا / کی مینهم ز خانه برون چون حصار پای

با خال آن لب نمکین بار می شوم / میدانم ... اگر نوسه و از پای

با بوی یار در سحر هوش تنشت / آن تشنه ام که گر ز ره کنم به نسیم بهار پای

با آنکه لاله داغ نهد بر سرم هنوز
از بسکه در حصار فلک ناتوان شدم
مو بر زبان چو خامهٔ نقاش مانده ام
خود را ز جور شر ایام ایمنش گم
یعنی ز یار مهر و محبت عظیم جان
در گلستان حسن تو در ریکه بکندم
تا مرهم نسیم نگاهت بمن نبرد
چون لعل خوی لبش نا شده زر زو انوار
تا همچو گل شکفته شدی در حریم حسن
یکبر من گلیست ز اندام تو چمن
تا سر چو آفتاب کشیدی ازین و آن
گر بگذرد بیاد هوای جمال تو
چندان ز صحبت تو گل آمد بروی من
هر سایهٔ خیال خط عنبرین تو
جا تا گلا میسد خزان و بهار من

چون آستان بود منم بر در یار های
آنقوم نماند که گویم دو بار تای
تا خط نهاده بر رخ آن گلعذار
انجاکه مسحکه نهد روزگار ها
کز نالش بجای سر بیدر آید بکار ها
در گل گرفته ام چو باد بهار ها
هر روز میکنیم با امیدی نگار ها
دیگر چو موی بکمر بگشت ... ها
دیگر نگار راه نگردد دو چار ها
روزیکه گرد گلستان نگار
منت نمی نهیم دگر از هزار ها
گرد دبستان ... لب ... ها
نزدیک شد که چشم بپوشند ز جا
پیچیده میرود چو نسیم بهار ها
یکبار پرس ز چه داری نگار ها

گردون هم چو ترکش پر تیر کرده است
بیهوده بر سایهٔ دیوار میزنم
فیضی نماند گوشهٔ بام زمانه را
خواهی که گرمی بود لبها اگر کند
از بسکه مغز من بخیال سخن رسید
جایی که تیر بر سر پیکان شکسته است
بر معرکه آمدن نتوان تیغ کردست
خود را بپای شیشه و پیمانه ساکن
در روزگار هر ره نسوزد دماغ من
خاکستر چه سود که آتش شود بر آب
مردان بگرد خویش حصار از کمان کنند
طرف حباب جمعیه برند است
میدود ز املال بگرد ...
از آه من چه فیض تواند زمانه برد
دیوانه شکن ز تن شستن آمده است

باز گرم شد در آتش من نیست این کمان
از سجده بهره نبرد گرد آستان
تا کی نشسته که هوا واکند میان
واشو لسان سفره بان هر میهمان
نتوان چراغ روشن بیک ... سخن
چون عاقلان ز وجه خانه چه کرد
دارد هنوز پنبهٔ من آتش از زبان
تا تخته بند اشتر خورشید ... آسمان
دارم چراغ کشته بر گور آسمان
آیم بگور خیالان این زمان
پیچیده خانهٔ مارست آسمان
مار است سایه بوان گر دهر را
در ماند همت بلبل تصور در
خود دیدنی بدامشه از سرو باغبان
خود را کنار گیر که سیلاب شد روان

بسم الله الرحمن الرحیم [illegible]

از قسمت زمانه ندارم بغیر سنگ — یکجا تیم گریست بود از حاصل جهان

با صبح چرخ شعله جدائی همیکند — از بسکه کرده خو گره من بر ریسمان

گردون ز غصه در سفر بی قراری — نعلین من چکار خورد با این و آن

با آه من بلغزد سرپنجه در میان — از باری زمانه دوش سر دوستان

تا کی نشسته کو گل از شاخ بشکفد — رفتند همچو باد سحر که شکوفان

شب تا هلال میدوم و روز تا نسیم — روزیکه چرخ نام مرا کرد ناتوان

دامن کشان چو باد سحر که گذشت تا — بردیم خویش را پی دلکشان کشان

آزرده از گرانی تیغ زبان [illegible] — خجلت دل [illegible] مقام کشند کار بر جهان

صاحب دل از تیشه رنج جهد — بیدار گرد جیم مرا شور بیلان

اندر وفای کار غیر شنیدن نیاشتم — زانجی بکوی گشت گل [illegible] بوستان

از هر بهانه گوشه دل را شکسته ام — یکسر درین کتاب ورق هست نشان

حیف است خامه سر بد یار دیگر کشد — تا هست فیض سایه مدح خدایگان

نور جبین شه حسن مرتضی علی — شیر حق ولی خدا شاه انس و جان

هر جا سخن ز یاد کفش بگذرد ز سنگ — چون لعل رنگ حک نماید زبان کان

راه شکوفه وار اگر سر بدر کند — [illegible] گل دمد از روی باغبان

از هر شمع مجلس خدام جاه تو — دارد در آرزو مجلوح آسمان

گر غنچه از نسیم تو بندد دماغ را — از حرف خنده گوش تنش شود گران

تیغ تو از غلاف بر آتش سر بر کشد — دور در زمانه بهر فلک جای امان

عقل جهان کشاده شد از تو که [illegible] — پیدا ای [illegible] خواب گران

بندهای موج کشاید محیط تو — گوهر خلاص میشود از قید ریسمان

تا از خیال تو سر بر فلک کشید — بر خاک ماند روی چرخ آستان

سرمایه جهان بی تو رفت انجمن که بست — [illegible] در کف [illegible]

گر [illegible] تو بار ازما که مهر — در روز برف [illegible] کند خامه

از جرعه عطای تو گر بهره ور شود — [illegible] کنار دو [illegible]

نزدیک شد که از گل باد بهار تو — مینای [illegible]

خط بود در لباس شود شعله [illegible] — [illegible] کند خویش را

برف [illegible] گل [illegible] — فواره [illegible] شمع [illegible]

از بسکه [illegible] تو گرفته [illegible] — [illegible] نوید و باران

گل از [illegible] آتش میکشد — بیچاره که غنچه شود زیر آسمان

تا ساقی تو جام انصاف [illegible] — بر دست تیغ [illegible]

سرگرم شد ز خط تو چو چیدن که مرغ — از بال خویش شمع فروزد در آشیان
ز حشکان صفحه کند بانگ کلک تو — معنی ز اشتیاق بگوید دوبار جان
تا عشق هم ز آدم تیغ تو تیشه کرد — غیر از خرد ز مایه ببرد دست از دکان
یکبار اگر ز ماهوی لطف تو خورد — مال زمانه را کند ایام کلدران
سیراب شد جهان ز تو عالم که زنده دل — گیرد ز چاک سینه آتش کباب دان
یکبار اگر به صورت عالم نظر کنی — آئینه بر کند نعل از حسن جاودان
خصم تو را ز آه کشیدن چه فایده — هرگز نرفت تیر هوایی به آسمان
امروز میزبان ز طفیل تو هر نفس — جا خوش کند بگوشه دل بهر میهمان
جبریل بهر روضه فردوس رنگ تو — قندیل مهر برد از بهر شمعدان
از اشتیاق روی تو چون آستین صبح — دیگر بهم نیامده از خنده را دهان
طاوس وار خط تو گر بال وا کند — بر شاخسار شعله نهد مرغ آشیان
از نعمت خدنگ تو لذت تمیز ده — تیر شکسته را ندهد مهر اگر کمان
یکرنگی تو بسکه بهر برگ بار داد — با صد چمن بدل نکند رنگ از خزان
انفاس تو تجلیه دلها همان کند — کاری که گرد باد بهاری به بوستان
بندد اگر نسیم تو دست ملال را — طومار غنچه را نبرد صولت خزان

از بسکه تیز رو شد شکست از نهیب تو — در یکقدم دوبار خورد بر زمین کمان
ز کاسه سرنگون شد از موج خط تو — در خانه حباب توان بود جاودان
گر باغبان شود بوند چو غنچه چشم — خوابیده را ز سایه گل می‌رسد زیان
چشم سعادت تو مگر گل به ماه داد — دستار یاسمین شده از شاخ ارغوان
از خار تو صفحه اگر زبان شود — تبخاله وار آب گشد لفظ بر زبان
از بسکه رخنه‌های دل آمد بهم ز تو — ناید بگوش حلق صدای شکست آن
هر دل که نیست خیمه تن شد خیال تو — چون خیمه گل دو هفته شود نایب جوان
ناخن ز خون صید نیاز خضاب کرد — از بیم شیر قالی تو شیر نیستان
چون ریزه‌های کاغذ ابری زهم رود — معراج همت تو رسد بر سر آسمان
از اشتیاق رشحه کلک خیال تو — صد بار شیر الف آب شد روان
تا جام صحبت تو نهد دست بر سبو — خمیازه همچو تیر جهد از خم کمان
آیینه فلک ترا در بغل کشید — دامان ناز مشک شد از حسن جاودان
چندان کمال نیست ترا از فلک نشان — نیم کس است پیش تو این تیره خاکدان
ز ستم نفاق بسکه ز عالم کناره کرد — خو نیستی کند تعهد تو آتش بستان
پستان آتش خط تو از کهکشان — در آتشین شعله کند خواب پرنیان

یکحرف از کمال تو در باغ دانش شود   انگشت لال غنچه کند کار ترجمان
بر شاطران عزم ثریا خرام تو   مهر تمام باد مهره رسانند اختران
گر مهر کشد ز رای تو چرخ بر سپهر پا   دیگر ز آفتاب نپوشند قبای شان
خرم کشور است کند هر فتاده را   آید برون ز عهده صد تیر یک کمان
در چشمه سار عدل تو دامن نفس شیر   خورشید را ز سایه شبنم رسید زیان
یکبار چون نسیم گذشتی بروی باغ   آید منور بوی گل از باد مهرگان
در برگ زیر آب و را سر برون کند   فواره جلال تو در حوض لامکان
مکتوب غنچه نشنود گر بمهر تو   جز حرف گل رقم نکند خامه خزان
سیاره سپهر شهد خیال تو   هر شام نقل ریز تو در پای زایران
طوطی کلک تو سخن آشنا شود   آید بحرف از خنده دیوار گلستان
بر جام خانه پرتو عکس تو گر رسد   آیینه همچو طوطی گوید خدایگان
گر لاله واشود ز جمال تو داغ او   چون ناخن هلال پسر جی ز مهر تشان
در راه خدمت تو ببندد اگر کمر   چون شال پیشه شود آسمان
شبنم بعهد پاک نهادی رای تو   دستار خویش نزد تو بیش کارزان
بلبل آمد ز چمن و گل ز روی شاخ   روزی که از تو رفت نسیمی به بوستان

نساج

نساج عدل تو کشد از دست روز را   سوزن بجای رشته شود مار بر زبان
نخل بلند قامت تو تا شکوفه کرد   هر سرو بید میوه رساند باغبان
از سایه حمایت تو بال آفتاب   طاوس وار ز چتر شود بهر زائران
با تو سپهر با سپر شها چه میکند   جایی که در مصاف دو سر مسرد سنان
کلک تو گر برای معانی گذر کند   یکسر مکند نقطه بای را
تا سر مرا بجان خود راه داده   ز خود منور فخر کند خاک اصفهان
زینسان که پرده از رخ معنی کشیده   در زیر پای حرف فلاطون شود نهان
پوشد اگر نگاه تو رخسار عیب را   گندم دریده چشم نیابد ز خاکدان
بی گرمی نمکچش خلق تو سر کند   مانند آب سرد شود مشعل دهان
گل را نقش پای تو دستی نبوده است   از ماه صرفه برده جامه کتان
دانشوران کاسه بین بود امین   ای خاک آستان تو دستار فرقدان
بیگانه مطلبی ز لبم خویش جلوه میکند   گر خویش عرض شود صد جام ارغوان
در پرده پیش از این نتوانم نگاه داشت   چون از تو هیبت گوش تو جهان نگاهبان
بیماری بمن ز غم دل دچار شد   عدل است پیش خاطر او ظلم آسمان
پیچیده است بر تن من همچو زلف یار   استاده است بر در من همچو پاسبان

در حقه کرده است مرا چون فلونیا   با آنکه رنگ زشت او بود در رحم گران
بی آب دیده روی نشوید خویشتن   بیچون دل داغ نسازد خوش جهان
رفت از میان وسال که در خانه مستیست   چندین چرا بماند با خوانده میهمان
از صحبت ملال بود بیش من ببینم   ور زدیده شکنجه بود بیش من امان
شمشیر با لمرا ز میان وانمی کند   با از شراب صبح بکرد دیش کران
چون تیر با منست ... اضطراب و من   سوراخ می کنم گوش را چرم از روی چرخ
از دامن حمیده من شکوه می کند   با خوی تیز کج حکند دایه کمان
چون جام موج حسن چشم را فروگرفت   محروم چو قطره در کف دریای بی کران
کز کنار سینه کند میل چون نسیم   گاهی نسیان مغز کند جا در استخوان
چون اژدها ز حلقه من پا نمی کشد   با آنکه نشسته من کنج سالها
زنجیر بند کرده ز راه نفس مرا   من در میان فتاده چو سوهان
با او که ام دست فرو صلح و الکنم   نشنیده گوش قلعه او خرده امان
مغز مرا چو زال فلک جمع زده و ...   رشته ده است بر سر من ... استخوان
از تیر او ملال من میرسند ...   حرد در سر ... از خانه کمان
ساز ندیده لیک نواهای هرزه را   دم می کند چو نای از راه استخوان

زین عقدهای هرزه اگر بس دهیم روا   از غایت کره رود از کار ریسمان
امروز چون تو نیست گشاینده دگر   بگشا مرا زبند و ازین درد و داغ جان
پیمانه تو چاره مخمور هم کند   ساقی تویی چگونه خورم می ز دیگران
بشکن دلم ز قلعه درد مرا ز لطف   بفرست این طلسم بنام تو آسمان
چون شمع همیشه سوز دوری ز دم تو   دارم دلی سیاه تر از دود دودمان
هم مغز گردشی عالم جنان مرا   باری طلب کند نفس من ز استخوان
با از کنار محفل عالم کشیده ام   نعلین من بکشته گریبان آستان
چون آفتاب بدین هر دم همی کنم   گاهی که در مقابل جان قرص نان
محتاج سایه نظر خلق گشته ام   بر سر مرحم بخانه بی بام چون کمان
خو کرده ام چو لاله بیک جام کبود   سوزن آن کیم که چشمم بدوزم بر نیان
دستار بند کو چه بیچ ...   چشمم کشوده است چو نعلین بر آستان
پایم بکشته در بغل روزگار گم   دستم روان نمانده درین آسمان
گردون مرا فشرده برای چه کرده   چون سنگ می تجربه مشترک آن
هر جا دلیست در بغل خاطر منست   بر روزگار خویش ... دان
از نوبهار منت برگی بمن نماند   بازنگ خویش ساخته ام چون گل خزان

سر را نبرد خرقهٔ پشمینه برده‌ام — با آنکه در قماش سخن یکه بر زبان
بر آسمان ز خویش تماشای خاتم — هرگز نسوده‌ام چو تهیدستها کمان
همت مرا گروهی باریک می‌کشد — خو کرده‌ام چو دیده به مور کمین بر آسمان
رسیدم بخت ز کف داده دست — برد از دست زاهد عصای خدایگان
تا رشته شد چو ان فلک قرص مهر و ماه — تا هست تا رشته جهان تیر باران
خو کرده ولای تو از روز محشر — از ابر آب گیرد و از آفتاب نان

دست هر کس که در میان باشد — زیر دست خدایگان باشد
قبضهٔ تیغ حق امام رضا — گر کفش دهر در امان باشد
بهر خدام آستانهٔ تو — مهر و مه کفش آسمان باشد
چه عجب از حمایت تو اگر — هم‌نفس شعله بر زبان باشد
فتنه در زمانهٔ عدلت — خواب در خانهٔ کمان باشد
از شفاخانهٔ محبت تو — تن بیمار در امان باشد
بس که آمیزش از تو یافت جهان — شب تواند سپر مردان باشد
دشمنان ترا بخانهٔ تن — شمع منقراض آب و نان باشد

ماه هر شب سپاری امت — پای پیراهن از کتان باشد
تیغ از دم کند به من کار — شعر را جوهر از زبان باشد
گر بآیینه بنگری یکبار — عکس با حشر در امان باشد
هر غباری که خیزد از در تو — خلق را گنج شایگان باشد
هر سری را لعبه‌داری تو — جای گل چتر زرفشان باشد
وقت انشای تو بصنعت مرا — هر الف سرو گلستان باشد
باد را از حمایت تو اگر — هر حبابی پیاله‌دان باشد
آنچه خیزد ز راه رای تو — چرخ را مایهٔ دکان باشد
پیش قدر تو آنچه جمع شود — کمتر از گرد آستان باشد
هر غباری که خیزد از در تو — بهر چشم لامکان باشد
هر کجا از تو خوشه یابند — چرخ چون دانه در میان باشد
آنکه چون تیر سر کشد از تو — گردنش در زه کمان باشد
چرخ یک دو زه گدای تو — آنچه در دخل بحر و کان باشد
ماهی از بیم ناوک تو مدام — در فلوس زره نهان باشد
تا فکندی بجان خشک نظر — مغز بیمار استخوان باشد

پیش انوار شمع روضهٔ تو | چهره مهر و مه شعله خوان باشد
دست تو بهر حفظ عالمیان | همچو سرپوش روی خوان باشد
پیش انعام بازماندهٔ تو | چهره مهر خون شکسته نان
بعد ازین از جحت تو سزد | نان کل قوت بلبلان باشد
از هوای عبیر مجلس تو | شعله از عود بدگمان باشد
شبنمی گر ز تو گل گیرد بچمن | چادر دیوار اطلس و جان باشد
کبک را از حمایت تو دگر | چنگل باز آشیان باشد
بعد ازین از نهیب خنجر تو | گرگ سر گلهٔ شبان باشد
آنکه بیتشی کند ابابه تو | گرد دنبال کاروان باشد
پیش یکقبضه خاک کشور تو | عرصهٔ صبح سرمه‌دان باشد
بکجا لب گشوده از ناز | که صبا مشک در بالش باشد
حسن یوسف به پیش عارض تو | تختهٔ آخر دکان باشد
دوستان ترا ز مقدم تو | همه شب عید مهرگان باشد
زایران ترا بوقت وداع | نقش ره از ستارگان باشد
پیش قدر بلند رتبهٔ تو | چرخ نعلین رهروان باشد

آنچه رای تو خط بران بگذاشت | نسخهٔ آخر الزمان باشد
هرچه در مطبخ تو گرم نشد | خاک هیمه و دخان باشد
مور را از تو وقت خوابیدن | در بغل ریزهای نان باشد
ملک را در زمانهٔ تیغ تو | آیهٔ فتح بر زبان باشد
قدر تو گر ز جای برخیزد | زیر پا جای لامکان باشد
آنکه چون صبح دم زند از تو | روز اول در آسمان باشد
پیش دست تو ابر و باد بهار | بیه و کیسه بکلان باشد
قلعهٔ خاک را ز یاری تو | الف آب پاسبان باشد
بر خلایق ز فیض گفتن تو | دست بریده ترجمان باشد
در صف کمترین نوالهٔ تو | بحر یک لقمه دهان باشد
بسکه بر داشتی ز دلها غم | درد آنسوی آسمان باشد
تا گشودی در خزانهٔ فیض | قفل مفتاح هر دکان باشد
تا دمیدی بکائنات چو صبح | مهر بخش بحر و کان باشد
این گهرها که در صدف ارنشت | تخمهٔ نان ماهیان باشد
حسنت آنجا که عرض جلوه کند | شمع و گل خار گلستان باشد

زینت ده سریر سرازیت   باغ رنگین نجا غبان باشد
بدعا رو بحیابان ختم   که ملال خدایگان باشد
تا جهان است در گذر چو نسیم   تا زمین پایه مکان باشد
پای تو در رکاب دولت باد   تا فلک را بکف عنان باشد

کسی کز خرد در بر اثر نشیند   که در وصف اولاد حیدر رسید
امین خدا جانشین پیمبر   چو او کس درین بزم کمتر نشیند
شه دین نبی آنکه از فیض رایش   شب تیره چون روز انور نشیند
جدا از تو با رنگ و بو دور ماند   اگر در چمن گل مکرر نشیند
بمدح تو آید که در بزم و در رزم   گهی صف شکن گاه صفدر رسید
هر آن ذره کز هوای تو برخاست   بخورشید خاور برابر رسید
عجب نیست صفهای تو خورشید تابان   ز گلهای رنگین عجب تر نشیند
قلم در صفات تو لبریز گوهر است   چو شمعی که در پای زیور نشیند
پی صید دلها خدنگ نگاهت   مگر در رسیدیم تا بر نشیند
صریری که کلک تو در پرده ریزد   بهر گوش چون نغمه تر نشیند

درین بحر از استواری حفظت   گل قطره بر نوک خنجر نشیند
سحاب تو نم کم دهد بحر را   که در شور کان آب کمتر رسید
دل و دست برگ گلستان تیز تو   با آینه خیزد بجوهر نشیند
حدیث تو از قدر تسخیر چرخی   به از نغمه در کاسه کمتر نشیند
اگر برگ از گلستان تو افتد   صبا بر سرش چون برادر نشیند
ندانم کجا رخ نمودی بعالم   که آینه در دست کمتر نشیند
ز سیمای تو در بزم مستان   رگ نغمه بر روی نشتر نشیند
لبی گر مدیح تو آراست عذرا   در آغوش آن شد مکرر نشیند
خیالی که در ذهن عالم بگنجد   در آینه تو مصور نشیند
بدریای حلم تو گر کار افتد   زمانی بپرش جای لنگر
در آینه به صدف گر در آیی   بشاخ زمین مرغ گوهر نشیند
اگر چشم بر روی عالم گشایی   نظرها به پیمانه زر نشیند
در آینه گل عذار در تو   چو شبنم و نشان شکل گوهر
ز خون گرمی حفظ تو باز خود بسر   چو سرخی بسیمای کشور نشیند
ز رنگین عشرت گزین تو در بزم   شب عیش تا روز محشر نشیند

ز فیض نگین خانه‌های خیالت / بانگشت یاقوت احمر نشیند
سحاب عطای تو در ریزش آید / ز رخ جاده در لولوی تر نشیند
مدادی که از راه مدح تو خیزد / بنوک قلم شکل گوهر نشیند
پی نخل بندی رای تو هر شب / مه نو در آغوش زیور نشیند
بروی ورق بهر تعظیم نامت / نقط خیزد از جا و اختر نشیند
برد داروی میل موج تو پیران / اگر آب در چشم گوهر نشیند
نگاه دماغ چمن نکهت تو / شکفته تر از عود مجمر نشیند
خیال تو در روی دلهای حیران / چو آینه در نقش جوهر نشیند
بانصاف عدل تو در کرسی شرع / مکرر نشست و مکرر نشیند
گدای تو از رتبه سربلندی / ز نه چرخ ده گام برتر نشیند
ز فیض گریبان خلق تو نسرین / بهر جامه چون بوی عنبر نشیند
نی از ابر احرام تو هر صبح / پر از نقل شب خوان خورشید نشیند
اگر با خیال تو دمساز گردد / برد دوش از اندیشه در زر نشیند
ز احسان مقبل نوال تو دیگر / پریشان بروز تو اکر نشیند
هر آن دل که از خوان تو پر نگردد / بهر خانه چون حلقه در در نشیند

اگر

اگر چرخ گردن ز حکمت بپیچد / سرش در گریبان چنبر نشیند
به پس ماندگان روی دل گر نماید / مقدم بجای مؤخر نشیند
خطوط الف بی ولای تو صد ره / اگر راست ایستد مدور نشیند
خدیو ا زر کا خداوندگارا / ز مهرت کجا دل مکدر نشیند
دلی دارم از دست اعدا فروتر / چو زخمی که از خنجر نشیند
بروی دلم جای غم نیست خالی / یکی خیزد از جا و دیگر نشیند
نه یاری که یکدم بسویش نشینم / نه دستی که بر گوشه بستر نشیند
ز تیغ زبان خلایق نه تنها / جگر خید بر خوان خنجر نشیند
فلک بسته بر من در شش جهت را / چو نردی که در راه ششدر نشیند
ستم بیش از دست این سور / اگر کعبه گردی بخیبر نشیند
مرا بر لب از قرعه زندگانی / چو قلب گرم در برابر نشیند
بجا ماند از صورت من نشانی / چو آن نقش داغی که بر سر نشیند
اگر خاک کوی تو در دیده ریزم / بهر انگشت من کیمیاگر نشیند
به تلخی گذشتست ایام عمرم / مگر از تو چندی بشکر نشیند
بشو نامه را از عصیان مگذار / خط سهو بر روی دفتر نشیند

چه خواهد شدن از نسیم فیض فضلت — اگر تشنه زرو بکوثر نشیند
ز تاریک فقرم برار ای چه گردد — دو عالم ز نور تو انور نشیند
چنان کن که زیر لوای تو فردا — دل مفلس من توانگر نشیند
عذوبت مرا آنقدر باید از تو — که نظمم برانوی شکر نشیند
ز حلوای لطف خودم چاشنی بخش — چه نقصان که موری بشکر نشیند
سگ آستان توام بر مگردان — کمال سگ اینست که بر در نشیند
بگردان ورق زانچه این نامه بکس — مبادا دل شه مکدر نشیند
غم دهر بار از این چرخ مینا — کهی بر اقل که بر اکثر نشیند
عدوی تو بر فرش محنت شود روز — پریشان و بیمار و ابتر نشیند

جهان مرا فلک تنگ چشم کرد حقیر — که باد و ناله توانم گذشت در بگیر
نمیتوان بصد افسون بچرخ تار شکست — میان ناوکمان دل شکسته یکسر تیر
خمیده نامه ز تشال فقیر یاد کنم — عجب که سوزن من سر کند سنان حجر
توان ز آتش من شور در جهان افکند — ز بس که خو نمک کرده‌ام لسان تیز
ز ناله سحری دهر را مسخر کن — که صبح نادم شهاست عالمگیر

نماند دست که کار مرا بساز آرد — ز آستین تهی ناله میکنم چو نفیر
نیم چو میوه دیگر بتربیت محتاج — رسانده‌ام ز هوای شهر خون چو انجیر
بکنج خانه مهیاست ساز و برگ جنون — کدام سلسله بهتر بود ز نقش حصیر
ز سنگ سنگ ندی آوازی برون آید — نصب درست کند پهلوم ز نقش حصیر
نی که نیست برو است خون بخوانم — بدوش چند کشم بار زرکش ای پیر
ملول کی شود از زخم خار پهلو مرد — بروی فرش سمور است در نیستان کر
غمم زیاده بود چون عقب تر آمده‌ام — گرانتر است درین کاسه خانه کاسه زیر
میار خامه برون تا کل از سفر آید — که کاروان ز شب ... نمیکند شبگیر
مبند راه نفسهای ما تهی دستان — که دیگ خالی ما نیست قابل دم گیر
منوره دلم در کنار سوفار است — که طفل من بمکیدن نمیشود دلگیر
ز هند فقر مرا خرقه بدوش آمد — ازین چه قید که شالم نیاید از کشمیر
هزار بار اگر پای خم برون آیم — بجوش ره نبرم بی شراب سهب تر
ندیده است کسی روزن مرا آرزون — که آفتاب نتابد بکوچه زنجیر
علم بچرخ زند مهر از جریده شدن — برهنه پائی من نیست ملک شعر تنگیر
همیشه آه من از بال ناله در سفر است — که همرهی نبود تیر را به از پر تیر

برای سوختن داغ دل بکار آید | ز آتشست جهان اعتبار آتشگیر

کناره میکند از نعمت جهان چشمم | که از طعام بمطبخش نمیکند کفگیر

جهان ز جور فلک بحث شهر بند غمم | که مور از نفس خود کند مرا تسخیر

نمانده است دماغی که سر کنم با کس | نماند پای که از آستین کشم شمشیر

مگر بسایه شاه جهان کشم خود را | که هست سایه او آفتاب شاه و فقیر

بزرگ کرده دولت علی ولی الله | امین سر پیمبر امیر کل امیر

هنوز مادر گیتی نبسته بود کمر | که بود دست تو گاهی در آب و گه در شیر

مهابت تو ببندد اگر آسمان را | دگر که بند دهد پیل را بیک زنجیر

جهان بعهد تو بی فتنه گشت روی زمین | که سر برون نکند از غلاف خود شمشیر

فلک چو تیر به مخلوق بر هوا ماند | کمان گرم بکاهی که خشم دهد بر تیر

صریر کلک تو آواز اگر بلند کند | جهد ز خواب سراسیمه پیل صورتگر

ز شست عقده کشای تو ار کشاد کشد | کمان نبسته در دست مرد تا بر تیر

اگر خیال تو افتد بفکر جمعیت | نه آسمان نتوان برد توی یک کفگیر

اگر بسلسله حسن و خط نپردازی | صبا نشاند تاوان ز زلف زنجیر

ز فیض برگ و نوای تو در قلمرو خاک | برهنه پا نکند بعد ازین صبا شبگیر

محب

محبت تو جهان در گرفت عالم را | که نوک سوزن برگردد از لحافی حریر

ز قبض گری حفظ تو جای آن دارد | بروی آب کند روز باد آتش سیر

اگر تمام کند پرتو تو ناقص را | هلال در شب اول رسد به بدر منیر

نسیم لطف تو گر مایه دهد بر خاک | بروی تخته نماید دل نقش فطیر

ز نرمی تو جهان کار خلق آسان شد | که سنگ در کف انگشت گشت همچو خمیر

اگر مربی مشکل شود اراده تو | قلم تمام کند کار را بیک تحریر

نسیم حفظ تو یکباره اگر بسیر آید | هوا دگر نخورد از طبیعت تغییر

اگر نه بندی راه اراده دگر | برون نیاید با جهد آب از انجیر

ز روی مسجد با پای خویش گردی دور | هنوز نکهت رحمت بگرد نقش حصیر

ز نهیب تو برداشت ظلم را از دهر | بجسم جای دهد گرگ و شیر را نخجیر

ز تمام عمارت کرد کوچه تو | ز خاک راه تو بستد قوت اکسیر

کسی که نان ز راستی نخورد کنون | حلیم وار برون آید از ره کفگیر

بفهم خویش سخن میکنند بی ادبان | که میتواند فصل ترا کند تفسیر

زمین مدح تو سیراب گشت خامه من | بآن روش که شود مست طفل از شیر

خدایگانا دارم دلی ز جور فلک | که طلعتست در آن حال او کفگیر

نه دست آنکه توانم بسر زدن امروز
نه پای آنکه توانم دو گام رفت شبگیر

نسیم ضعف چنان بیقرار کرد مرا
که جا نشینم یک گام تا کنم شبگیر

ز بسکه یکرم از آه بنجر خالی شد
ز روی نیم نتوانم کشید یکدم صفیر

مرا چنان غم دنیا بخشکی افکندست
که آب مینخورم امروز از دم شمشیر

نسیم وار درین کوه و دشت دم سوز
زهم سراسر خشکی بکوچه زنجیر

ز بیم آتش سوزان روزگار دو رنگ
بیک تنور بسر برده ایم ما و فطیر

ز بیکسی شده ام آنچنان غریب که دوست
مرا به بحث خود خواند بلبل تصویر

ز غربت و یار لباس کرده تیم
مگر بسوزن پر کنم حیات حریر

دل شکسته ما را ز لطف خویش بساز
علاج رخنه دیوار نیست جز تعمیر

بپرس حال حرام و موز جانت من
که دو جهت ایشان شمار غایت تیر

ز فضل خویش مرا خرقه کرامت کن
که جسم بسته ام از صحبت سمور حریر

مرا ز صحبت ابنای دهر بیرون بر
که نیست توده کس قابل فرح فطیر

ببین چه شعله ز جرح بر جگر دارم
که جای من نشواند نشست تا شبگیر

ز دست چرخ دولک خسته ام ز خویش مسور
صدا بر آید از آستین من چو نفیر

بگیر دست من از لطف و ره بسویم ده
که بس حقیرم و بیمارم و زیاده فقیر

کرسنه

گرسنه چشم توام روی من بخاک بتست
چه میشود که گدایی کنی ز احسان سیر

روا مدار که بسوزم چنین و ناله کنم
تویی طبیب مرضهای خلق من بگیر

بآستان تو استاده ام بخدمت چشم
بجز تو کیست که خواب مرا کند تعبیر

مدار دست ازین کهنه شکوه نجیب پرست
که شه زیاده بزرگست و تو زیاده حقیر

ز آستان اجابت دعا مشتاکن
که پای شوق رسیدست بر ره شبگیر

همیشه تا که مدار زبان بود به سخن
همیشه تا که نفس راست قوت تأثیر

جهان و هر چه درو هست صرف راه تو باد
همان قدر که فلک راست پای در زنجیر

مرا ز خواب خوش آندم فلک کند بیدار
که خفته است در آغوش غنچه باد بهار

ز حسن ماه وشان ساده لوح دل خیزد
که بهره نبرد آئینه از دیدار

حریره تو بخون دل گرد در صاف
هزار ایسیح خورد در رشته تا شود هموار

چو شمع بست بمجلس ز تیرگی عصمت
کند تلافی صد حقه یکدل بیدار

ز گوشمال می شب بمیرود دارد
رخی که گرد به شیشه طبیب انجه مدار

کباب حسن بچهرکان شدن ضرور
ز روی خویش در آمیسکیم نیمه تا نگار

ز آفتاب فتح جرعه بمشاکن
کنون که ابر کشیدست سایه بر کهسار

دمید سبزه داغ از دل پر آتشم / چنانکه لاله بر آید ز سینه کهسار
ز چاک سینه توان دید صد گلستان گل / به بلبلان گل باغت ز رخنه دیوار
بسان غنچه نگهدار پاس دولت را / که گل دو روز نماند بگوشه دستار
خیال سست شده ام در ادای آن گل رو / که سبزه در ته پایم نمیکشد آزار
همین غنچه بگرد دست پیش لب ابراز / که سرو آه مرا بود پای در گلزار
چراغ ناله عاشق نمیشود خاموش / اگر ز باد بر آرند بهر راه دیوار
گمان مدار که چشمی بخویش باز کند / دهند نکورق غنچه مراد و بهار
بسوز سینه چو داغ تو شمع راضی باش / نه دوستیست که گیرند ز آینه غبار
درین بهار چه لازم که بیدرم باشی / شکوفه نیست درین باغ کمتر از اخبار
اگر تو دیده با نصاف وا کنی بر بید / هزار شمع فروزان به یک دل بیدار
عنان نیک و بد اختران بدست تو هست / ترا چه کار که این ثابتست و آن سیار
مرو بنقش سفید و سیاه عقل ارزنست / ادب نگه گر ره بری به گل نهار
مبر شکایت بد گوهران بر جی آ / که سنگ در قدم سیل کی شود هموار
ز کج نهادن دستار لاله معلوم است / که گل دو هفته نماند ز باده در گلزار
در آن چمن که منم بهر سینه چاکی گل / نسیم صبح کند کار تیغ لشکر دار

گلی

گلی نچیده ام از شاخ آرزو هرگز / چو آفتاب سر من بدست باد صبا
هزار نکته نبات گوت زیب و تو غافل / زار ره هوس چو دمیشوی پیدا
طفیل صد دل در آغوش ما نوا کیست / فراخ قاعده دائی نمیشود بیمار
به بیدلان تهی دست سر گران بکدر / که سایه مژه باشد بروی خاطر بار
توان رسید بدریا دلان ز همواری / که تیر راست بود کشتی هنوز را دار
شکوفه وان همه از روی یکدگر رقصند / تو مانده که بر آید ز خواب باد بهار
ز گرمی تو با فسرده کان چه فیض رسید / قبای نیزه ز آتش نمیشود پیدا
چو آفتاب درین سنگ لاخ خرمن سوز / تمام عمر بیکدانه کرده ام مدار
چگونه مدحش گلزار بلبلان باشم / مرا که نیست درین باغ یک دهن گفتار
بپای سایه گل خون ز چشم ز خشم / بسان آبله با جام من نشد سرشار
گل زمین چمن سبز کی تواند کرد / قدم برون ننهند تا شکوفه از سر بار
هم فاصله دیست و بلند در ره هست / پیاده سایه دیوار و آفتاب سوار
نیم چو سایه که هر لحظه جای خود سازم / چو آفتاب ز بانم یکیست با دیوار
میانه من و دریا دلان جدائی نیست / که در رکاب سحر بوده ام چو گل بیدار
ز یک نگاه تو هر موی من چراغی شد / چو غافلی که شب افتد بکوچه دیدار

زروی سبزه ملایم ترست در آغوش   چنین که شمع نگاهم شدست سوهان کار
سر برهنه نشستن بپای گل چه ضرور   ترا که چشم رسانند پیاله سرشار
گرفت لاله کلاه از سر غرور و تو زر   سیاهی از رخ داغم نکرده آب دراک
اگر خدنگ مکافات راه کم میکرد   نمیرسید دو تیر الف بیک آزار
باشک پری من نیست شسته گرد غم   بیام دیده من سیل میکند رفتار
قبای شیخ در آغوش شال تو شانست   چو مهر لخند بر آئینی بجامه زرتار
شبی صحبت یکان یار سر بردم   هنوز بوسه زند بر دهان من سوفار
چگونه زیب من کند سپهر که   همیشه در سفر غفلتم چو خواب بهار
تلاش جام الوان کنم ز شوق کسی   درانمقام که ز حشمت تو کشید ابر دستار
بزرگ کرده انصاف جعفر صادق   که بی ولاش نیرزد جهان بیک دینار
سحاب نیست که لطف تو بهر تشنه خلق   کشیده پنبه محلوج بر سر کهسار
حمایت تو اگر گرم برخورد بر دهر   زنار پنبه توان بست دست و پای شرار
بگرد روضه عرش آستان تو شب و روز   ملک بدور در آید بصورت زوار
اگر بیاد تو سر برکند شکوفه زباغ   نسیم را رسد از گرد گلستان دستار
ز پشت گرمی حفظ تو چاکران نسیم   برند منقرش فواره را بجای شرار

درانمقام

درانمقام که کلک تو در صریر آید   بروی صفحه کند نقطه سخن رفتار
گل زمین سخن طوطی تو سبز کند   نغمه لب دهش طرح منبر گفتار
درین چمن چو حرف که مرغ از هوای چمنه تو   بجای بیضه گذارد طلای دست افشار
شکسته‌های جهان بسکه شد درست از تو   عجب که بار شود چشم رخنه دیوار
ز استواری حفظ تو جای آن دارد   که جام آینه شد ز آب عکس شرار
بمحفلی که زامیرش تو حرف رود   کباب واشود آنجا به آتش بار
جنان بعهد تو بستن نماند عالم را   که شیشه شد قبا وا کند ز باد بهار
دماغ غبار هوای نسیم صحبت تو   به پشت آینه گیرند طبله عطار
نسیم حفظ تو شد قبا کجا و اگرد   که شمع موم ز آتش نمیکشد آزار
ز شرح روشنی بساط ضمیر کوکب   بجامه نقضی نمی‌رود چو عارض یار
چنان بعهد تو اجزای دهر سیراب   که شعله از الف آتش کند دستار
اگر شکوه تو در آب سایه اندازد   توان ز سیل کشیدن بگرد خود دیوار
دمی که در شکوه تو عرض جلوه کند   ز آسمان بهم آید چو نقطه در طومار
به بیضه پر فکند از گل سیاست تو   که یک وتیره بود بال مرغ و مرغ شکار
ز شیشه ریزه بپهلو خراش حرب تو   چو زخم آبله اجزای هستی افکار

ستم بعهد تو افتاده شد چنانکه کنون | نمیشود شب غم با هزار اسب سوار
ز بیش گرمی خیاط حفظ تو چو نسیم | در آب تر نشود دامن قبای شرار
صریر کلک تو کی نغمه سر کند در بزم | که داغ سینه باواز میشود بیدار
خیال تربیت احتیاج جهان که بهر چمن | صبا دماغ ندارد که وا کند دستار
رسد رسانی لطف تو قطره بر خاک | نمو نمیکند از سر زمین باده خمار
دلیل عزم تو دست از سر رمایه کشد | بصد چراغ ره خانه گم کند دستار
خیال حرکت اجزای خاک شد سر گرم | که روی آینه پهلو کشد ز دیدن یار
ز جرب و بزمی حلوای خلق تو هر شب | ستاره نقل فشاند بدامن زوار
خیال حفظ تو عالم مزاج امن گر | که باد را ز کند بینه در لحاف شرار
حمایت تو اگر رنگ بر چمن ریزد | برست جوشن نه بند جای شعله چنار
کدام روز گذشتی به بیخودان چمن | که خواب محمل گل خاک را کند بیدار
خیال بعهد تو ایام در سبکروحیت | که لفظ آب نگیرد بروی سنگ قرار
اگر طلایه حفظ تو پا نهد بیرون | حباب خیمه زند بهر خوابگاه شرار
خدایگانا در گلشنت کار مرا | که لاله کام نهنگست و سبزه دم مار
ز دست برد حوادث چنان سبک شده‌ام | که مور لنگ کند زیر پای من رفتار

گذشت

گذشت مدت نه ماه بیشتر که مرا | رگ بدن شده از ضرب ناله موسیقار
ز لاغری شده‌ام آنچنان که دیگر تن | شود بلند ز تحریک باد همچو غبار
فتاده دل طرفی داغ سینه یک طرفی | دو کس مباد که افتد بخانه بیمار
سرم سبک شده چندان ز شور حسرت و درد | که بار راه نهم بی علاقه دستار
نسیم رنج بپای خیال ضعیفم گرد | که گشت جسم کلیم از بار نقطه پرگار
ز آشیانه دل پا نمینهد بیرون | چو من نکرد کسی مرغ درد را پرواز
ز بسکه بر سر بستر نشسته‌ام از درد | مرا رسد که شوم شهره در دهر بیمار
ز درد هر سر موی منست جلوه آتشین | که دیده است که یک خانه افتد بیمار
فرو گرفته مرا درد حالتی که کنون | ز ناتوانی امسال میخورم غم یار
ز سر گرانی درد آنچنان میگیرم | که از نسیم شکایت برم بسوی غبار
بنای درد مرا کی نهاده است فلک | که آفتاب نهاده و نیفتد این دیوار
بغیر من که برای دلم بیابان گرد | که دیده که بود بهر دیگری بیمار
خیال سبک شده‌ام از گرانی محنت | که میکند زمین نقش پای من رفتار
چو سبزه با چمن و برگ کاه حسنت | کشیده‌ام چو چراغ دامن از بصاف بهار
ز پا و بستر خود میبرم جهان که شدم | گهی به پیکان مشغول گاه با سوفار

فریب چهره مهر خورده ام ورنه
بجای عنصر خون خوار خود چه چاره کنم
نه مرهمی که گذارم بزخم سینه خویش
تو حاضری من افتاده در برابر تو

بخواب سایه کنم من نکند وفا
فکنده اند مرا در جلو چهار سوار
نه ناخنی که گشایم زدرد دلچو گا
بکار سوخته دست تجلی‌یش بر دار

در چمن حسن یار راه ندارد صبا — بسته بیگانگی در برخ آشنا
آه بحیرت خبر من در سفر کوی یار — دور ز پای هدف ماند چو تیر خطا
زخم من آسایش از مرهم الماس یافت — بر سر تخت گل است پهلوم از بوریا
دیده هر که نشین چشم اگر وا کند — خیمه نیلوفریست آینه در زیر پا
بسکه درین گلستان تنگدل افتاده ایم — میرسد از راه چشم غنچه ما را هوا
آینه بردامنم بهر خریدار خویش — گشت بیازار من سند صورت گدا
سیر عبث کرده ایم چشم بامید پا — قاصد ما غالبا داشت پا در حنا
خاطر بیمار ما از تو براحت رسید — آه که افتاده ایم منفعل از شفا
زیر سر خواب من بالش خارا نشست — دامن دشت بسنگ رشکم از آسیا
کعبه چه وحشی غزال میچید از پیش او — چشم هر انکه کرد وحشت رم قدم ما

رتبه چرخ بلند از کل اه منت — از الف ایستاده است یکسر دست دعا
بیضه خورشید را طایر دولت کر — در قفس دانه ام چند مرغ سرا
از طرف خویش من دست تبسم بریم — اینهمه بیگانگی میکشم از آشنا
مردم آزاده جامه بدل کی شود — بس بود این گلستان سرو مرا یک قبا
ترک سر تیر باریست من چون کنند — نسبت راهی بود پای مرا با عصا
از عرق عاجزی قطره بدریا رسید — تکیه بگل میکند شبنم بدست و پا
تا سر انگشت من نایب گلدسته شد — منتظری تسبیح بست یکنفسی بی صدا
رمی اگر تن دهد حرف نهی عزت حلست — پنبه تواند شدن سد دهان درا
خاطر آگاه را هر سر خاری گلست — دیده چو راضی شود خاک بود کیمیا
حیلی کام دل در بدر افتاده ایم — دست پریشان بود سایه بال هما
مرزبه کشت از لب خندان بلند — گل ز شگفتن نهاد بر سر دستار پا
نیست خراج ترا سیلی گرمی عشق — ورنه توان سوختن شمع زبند قبا
سایه بیگانگی دشمن من بوده است — تا مددی داشتم از طرف آشنا
آه پریشان کجا دست فلک بسته است — در غلط افتاده است ناله سید ردما
خاطر درویش را نهد سوال شکست — منت چه کر میکند تیر زبان دعا

شیشهٔ دلهای ما بر همه کس نشکست / سنگ بمینا اگر با بچه بو گردی ما

گوهر خون گرم را در صدف تیب آم / میچکد از چشم من آبله زیر پا

هر دم افسرده بیت قابل پیمان و عهد / روزی صاحب دلی بیت تا ان شور و فا

همچو نی وی آب میجهم از نسیم / تا نشد درست نقش من و بوریا

منت بجای خلق دل کم مرا عجبه کرد / چند کسی وا کشد صحبت خشک صبا ابر

همت ماص اگر دیده دل وا کند / هر پر موری بود سایهٔ بال هما

ساده دل فتاده بهت مشرب ما کتم / شبنم می وا کند راه خمار مرا

ما ز گلستان بخت سکه دل افتاده ایم / نازه نجیده بهت لاله صحرای ما

دانه دل سبز شد برق چو بر ما گذشت / ما نشر اری شدیم صاحب نشو و نما

دل ز هوای لعل خال رخ ما گذشت / از گل آتش رسید شیشه دف ما صد

گوشه بجا مکن گل مسر ما میریز / در سفر بخود لیست قافله هوش ما

شیشه دلهای ما فاش نخواهد شکن / کوچه دهد چمی اگر دو رخوا شد بها

گل رعنای رنگ دیده سر خود تجا / سرخ چرا گرده ایم چشم برای حنا

پای بمیدان نهد هر که دم از ... زند / کشتی حصانه لیست شمع مرا با صبا

بسکه درین گلستان بجگر افتاده ایم / صرفه ز ما میبرد شبنم بید پا

همچو

همچو نی استاده ام بر سر راه نفس / ناله وا میکند عقده کار مرا

باتب سوزان عشق سینه قناعت کند / بال مگس بس بود باد زن دل ترا

صحبت ارباب دل صبح دوم بوده است / در شکر افتاده ایم ما زدم بوریا

وضع پریشان من قابل دولت نبود / ترکیه دل گرفت دست عزا در حنا

مفت بیغم و چشم شمع تماشای خویش / راه مرا پاک کرد شعله بمدعا

داشته ام جلبها در سفر آرزو / تا که بر آمد ز دور کعبه صدق و صفا

زنگ بیکسو کشید از جلب خاطرم / آینه میبرم پای نثار رضا

شاه خراسان علی ذکر حقی و خلق / جوشن دین نبی قبضه تیغ خدا

گرد سر کوی تو وسمه ابروی صبح / سرو گلستان تو عاشق سر زهوا

لاله صحرای تو نیزه فتح و ظفر / سبزه گلزار تو تیغ دشمن ربا

دامن انصاف تو وا افشاند در آب / آینه پیدا شود در بغل آسیا

دست بی کار جلوه ای تو پیر و کند / مور دهد کور را از قدم خود عصا

تا تو ز پهلوی خود قطع گره کرده / عقده ندارد دگر دست تا به بند قبا

دیده خود وا کند گر به تماشای تو / از بغل آینه عکس نگردد جدا

حفظ تو گر گل کند از پی آرام شمع / شیشه روغن شود دامن آه هوا

از لب شیرین که جا شهد به گل بخشی / در شکر افتاده است کام نی بوریا

از گل تر دستی حفظ تو مشکل مدان / جامهٔ فواره را شمع کند گر قبا

بسکه مزاج جهان از تو صحت رسید / خانه درویش شد کوچه دار الشفا

خاک بهار تو گر لاله صحرا شود / آینه پیدا کند صورت هر نقش را

گرد گلستان تو چشم جهان را بست / رخنهٔ دیوار را خاک تو توتیا

خانه صاحب کرم در تلنگر افتاده است / قفل را آخر رسد زابر کوی ترا

حفظ تو استادگی بر سر یکمو کند / شمع شود بعد ازین شانهٔ زلف صبا

نغمه سرایان بزم از دم تو زنده‌اند / از گل خیر نفس نی شده صاحب نوا

صورت دیوار را لکنه گرانی خرد / حرف یکی تر امی شنود چار جا

لعل لبت در کجا گشت تبسم فروش / هر سر خاری کند خنده دندان نما

تا سر کوی ترا عید که خویش ساخت / دست به تو بود شب همه شب در حنا

در سفر مدح تو سر نوشتن نهد / با سخن آتشین جامه کند ماجرا

سنگدلی اشکنه شد در عهد تو / محو نگردد به گوش تا قیامت صدا

حرمن انصاف تو ضبط تعدی کند / دانه بماند درست در دهن آسیا

بستن و واکردن غیر تو و یار تو / دست بهم داده اند غنچه و باد صبا

ذره با اقبال مهر دامن خود را کشید / کار کسی پیش نماند باشده پیشوا

آنکه ز تو سر کشید همچو الف تا بحشر / راست نخیزند چون نون در صف جزا

حکم شمار از آن چرخ ندارد شکست / بسته به زنجیر عدل سلسلهٔ اولیا

خصم تو بر پای سرو رحشت اگر کند تو بود / لرزه بر اندام بید راست شده چون قبا

گر به چمن بگذرد دشنهٔ تو فتوی تو / سایه مینا شود باده کشان را عصا

دست نوا آید برون بهر سرانجام حسن / شعله شود بعد ازین از ردی اهل هوا

زان به سلامت که حفظ تو سپرد رهنمای / در سفر خوف نیست کشتی آل عبا

رای تو چون شمع حق قاطع باطل شود / خوف گریزد چو پیش بکجا ان رجا

لفظ کرم را اگر خامه‌ات انشا کند / صفحه نگیرد بخویش تا به ابد حرف لا

در دلش ار بگذرد پرتو احسان تو / دلق مرصع بخود تا فتد بیند گدا

سیم و زر دهر را دست تو بنگرفته است / از نقط عاری نبود صورت سین سخا

بنده تو را آنچه چند زد دوری تو / ریزد چون از دو چشم افتد هر دم زما

آه جهان سکینم بهر جدایی تو / بر سر من بخیه گرد جدایی جفا

دیده اوقات ما ز یکتو بکوری گذشت / آه که شب کرده ایم در سفر تو

با تو خدا لطفها کرده و همان میکند / بر من بیچاره کن لطف برای خدا

کارگشای غم تو نیست درین انجمن / باز کن از رنگ کاه عقده کار مرا
بر سر این مشت خاک چون کنم و چون زیم / پیش تو دارم قرار با تو نیم آشنا
تهمت مهرم ز تو ریخته بر روی هم / زخم پریشان من مانده بمان آشنا
با همه سیماب در درون دلم ساکنست / کوشش آتش ز رنگ لوام چون جرس بی صدا
مرغ قفس مانده را چو مهر پروانه نیست / کی به تو خواهم رسید تا بتو کوی بیا
پرده در افتاده است پنجه پر زور خنجر / دوش مرا واخواز منت پی و رجا
دانه دلتنگ من از تو گشاید چه قید / از تو بدور آمده هر من به آسیا
گر تو خوانی مرا از توجه کم میشود / شمع صفت شو چشم از نهو نیکی بیا
قامت خم گشته ام روزی ره میشود / بر کف همار من گر نرسانی عصا
صورت عالم تمام از تو بمعنی رسید / سهل بود گر دهی آینه ام را جلا
پرتو شمع گشت جامه اندام دهر / خیده بود پیکرم شعله صفت بی قبا
سخت تاریکیم بی تو نظر کن بمی / پرتو شمعی نیست خانه گور مرا
تا سر کوی ترا قبله خود ساختم / در نعل خود برد خاک هر تو تیا
در هوس آستین دستم اگر ... / نیشتر انگشت من رنگ ندارد حنا
چون دگران نیستم زنده بنام ... / از طرف خویشتن کوه من آید صدا

اینهمه سختی چرا میکشیم از روزگار / من که به صد سر برون زنم ز رحم از صبا
در سفر عاجزی بسکه جوانی گشته ام / در کف خود واکند جای عز کهربا
قافله در دار راه تو انم نمود / بسکه عنان عنان رفته دلم با درا
در ره سرگشتگی شعله من جا مانده است / فال سفر میزدم با نفس دشت آشنا
کونه افروز چشم از گل سیلی دل / چون دگران نیستم بنده رنگ حنا
نان قناعت کند چشم مرا سیر پشت / کاسه من میرود در قدم شوربا
پا نکشید پهلوم از سر بالین فقر / رفته شکوه مگر آب من و کهربا
دوش مرا کی کشد بار تعلق ندارم / خرقه ندارد بخود منت بند قبا
بسکه درین خاکدان نقش حصیری شدم / نیست بمن میدهد سلسله بوریا
مور ز دیوار خود میکند ز دخوان نسیم / در قفس دانه ام خیده چو مرغ سرا
شیر نیستان کلک خورده سر انگشت من / خو بقلم کرده ام همچو زبان با درا
تازه نهالی شوم چون کشیم از دل بغیر / سبز بهاری شوم چون چمن ازدهای جا
در سخت معانی من جرب آمد از آن / کرده ام از مغز دل پای سخن را طلا
خامه من گر شود باعث ایجاد حرف / تاج توان ساختن از نقط زیر پا
ناسر فغفور شکر در دهن سخن آشناست / چینی لفظ مرا شکنی آید صدا

در ظلمت اگر سوی من آید برون — بال قلم میشود شخص سخن را عصا
منقبت بگردم سفید چشم ناکوس نگر — سیلی شب داده شبه آینه ام را جلا
شعر معنی من گر گو بعریان [illegible] — بسکه بخود دیده ام چو شمع صفت [illegible]
جو و کسی کرده ام در همه نظم و نثر — تا شده ام همچو خط با گل رو آشنا
از گل یاران چین کشته تسلی دلم — چون دگران نیستم در سفر تنها
در قدم همان دامن بر نخوت — آنکه چون سر کند در سفر از زیر پا
خانه بدوشان کجا منت کس میبرند — میبرد از دیگ جیحیم سر من ز تا
پای گران چرا من ضرب شد در خواب تنبت — صحبت اهل دهاست کار من ای نشو دا
تا بجهان میرود قافله زندگی — تا که بود همرکاب ناقص بیا
همسفر تب کند جسم مرا آسمان — در ره صحبت کشد بنده جا ره ترا

بدذوقم احسان نکند بهتر از رنج — از غیر درد دارم و از روزگار رنج
از آفتاب درد سری میرسد بمن — آری برد ز آینه آینه دار رنج
دایم مرا ز راه چپ و راست تنبت — از بسکه برده ام ز یمین و یسار رنج
پیری و ضعف طالع و درماندگی و درد — آخر کسی چکار کند با چهار رنج

مردم ز بد قماش ابنای روزگار — بردیم ما ز صحبت لیل و نهار رنج
چشم شکفته آینه های گریه نیست — کمتر رسد بدیده شب زنده دار رنج
مرغ کمند وحدت تنهاییم بس است — صیاد نیستم که برم از شکار رنج
فکر کدام محنت ایام را کنم — یک پشت دست خاطر و چندین هزار رنج
از جوش خشک مغزی این دم فسردگان — نزدیک شد که آب برد از شرار رنج
از ماه نو دلی نتوان شاد داشتن — بار دو روی بروی منم مرا ز رنج
سنگی که کهکشان بامید ثمر کن — این نخل را همیشه بود جای بار رنج
مردم عبث ز آب بقا دیده بسته اند — فواره سان جهیده ازین چشمه سار رنج
می بارد از تسلط غم آسمان و خیز — ارگنگ خنده کردن و از کوهسار رنج
بردم بیک کنار کم و بیش هرچه بود — ماند است در میان من و روزگار رنج
با این بیادگی چه قدر دست و پا کنم — باران مدد کند بکرد هموار رنج
ما با کدام بخت توانیم سبز شد — از شاخ از شکوفه رساند بهار رنج
حال میان مردم این انجمن چو بود — چون موج ریخته است بروی کنار رنج
از شش جهت زمانه به بزم گرفته است — یک بیدلی چکار کند با هزار رنج
تنها نمیروم ز میان از مقام خویش — خواهیم برد یک دو بغل زین دیار رنج

زین گلستان کسی بجز امید برخورد
مردم ستم ز لبی دو عالم نمیکشند
نازک دلی که با لب لعل تو خوی کرد
روزی که داد فاتحه در لطف کار در
در غم نیامدست لب امان من کسی
در دم برابر گردون گرفته اند
کی میکند اثر به ورق ساده خط فکر
خلقی بیکطرف شده و بخت شیشه دل
امروز تازه جرح بما نمیکند
آتش رسد که چهر گذارد بفکر من
تشویش از سپهر ندارم که برده ام
شاه نجف که نسخه دار الشفای
روزیکه دلدل تو در آمد بزیر زین
کیفیت نگاه تو می در قدح کند
میخانه خیال تو روزیکه گل کند

جای ترنج میرسد از شاخسار رخ
ما منت میکشیم ازان گلعذار رخ
مشکل بود کشیدن ازان یک تو بوار
بر کردیم کذشت ز یک کوهسار
دارم بسان آینه از زنگبار رخ
عاجز نیم چو کار فتد با هزار رخ
تا جام ام نیافته یک نیزه وار رخ
یک رخ شکار کند با هزار رخ
آینه را همیشه رسد از غبار رخ
از بسکه بردم از سخن آبدار رخ
از خویشتن ز دولت آن شهسوار
برداشته است از همه روزگار رخ
دیگر بگشت در صف میدان سوار
در اول دماغ فشاند خمار رخ
ریزد لبان قطره ز روی خمار

کر صحبت مزاج تو دستی برون کند
در عهد مشرب تو ز تردستی نگاه
کر باغبان خط تو بر غنچه وا شود
روزی که جرح دست جنوبی رسید
تا دایه توجه تو چاره ساز کشت
افتاده از شمار بهر گوشه لطف تو
پای پیادگان تو ما هست زیر زمین
از بسکه شاه راه تو بر داشت وعده را
در خانه عدوت چو ناخوانده میهمان
گر تشنه بعهد تو آید بدور خویش
از خرمن تو گر بر کاهی بعدو
شهری مگر بنای کند آسمان ز تو
از بهر دفع کردن خصم کور رو
حل میکند نسیم تو بر روی گلستان
بی غنچه خیال تو گر سر برون کند

با جان نمیشود بضرورت دچار رخ
خمیازه میبرد ز رخ میگسار رخ
پهلو تهی کند ز خزان و بهار رخ
آید بدشمن تو یمین و یسار رخ
چون طفل در دو دیده ندارد قرار
هر چند هست زیر فلک بیشمار رخ
دیگر چه غم خدنگ است که گردد شهسوار
شاید برای خویش کشد شطار رخ
بهر نزول آمده یکشب دو بار رخ
از صحبت پیاله نبیند خمار رخ
خیزد بزیر سایه او خوشه وار اگر
بر منت دشمنان ز تاکید بار رخ
چشمی بخویش داشت دو چشمی بهار
پیدا شود اگر همه یکغنچه وار رخ
از سینه بهار بر آید هزار رخ

چون موج در محیط نظر جلوه گر شود | بر دوستان همیشه رسد از دوا لقضا
در جای وصل بی بهره باد دشمن را | میرود و بدار خرابه دل بی بهره وار رنج
از آستان مدح تو امروز تا بحشر | راضی شده عدوی تو یک ذره وار رنج
گر از صیقل ضمیر تو مرآت عمر شود | بیرون برآید از بغل تیر مار رنج
حفظ تو گر احاطه کند دست کشتی را | آینه را اگر رسد از غبار رنج

گر یار خواهد از دل آوارگان چراغ | هر لحظه شمع میشوم و هر زمان چراغ
مویم سفید گشت و مدام همی رود | دیگر مرو و دیدم آخر آن چراغ
پیری علاج تیرگی شب نمی کند | دارید پیش راه من ای دوستان چراغ
خورشید پاره حکمت نا امید لا گرد | بسیار داشت پیش من آسمان چراغ
خاموش دار هر طرف آید سخن بگو | شب را کدام روز نشد ترجمان چراغ
روشن شد اینکه نیست بسامان من کسی | هر مغز شد فتیله و هر استخوان چراغ
ماییم طره ان عشق آرا میکشیم | روشن همیشه میشود آسمان چراغ
گر سینه را ز صدق هدف میکنی ترا | هر تیر شمع میشود و هر کمان چراغ
نگرفته ایم ما که به صد ره نسوختیم | از شمع همتی و روشن لا لان چراغ

امروز پیش خانه خورشید رو نشست | آری غنیمت است در این خاکدان چراغ
صد جا نشانده ایم ز شوق تو آه را | ما را بس است در شب غم پاسبان چراغ
دیوانه داغ ما سر تو آتش نداشت | آشوب سینه هست چو گردد عیان چراغ
هر غنچه شمع گشته و هر لاله شمعدان | بلبل کجاست تا که کند آشیان چراغ
در روزگار نام دو کس را کو ان شنید | اول سرشک گرم من و بعد از آن چراغ
هر کس که بود صاحب آهی بمن گذاشت | تا خنده ام گرم ز این لعل سان چراغ
از بسکه در فراق تو بسیار سوختیم | آن تو هم نماند که گویم روان چراغ
خدمت کنیم بر سر یکیا نسیان شمع | در هر نشیمنی که بود میهمان چراغ
خورشید سرخ رو شود در ذره ما | فیضی نمی برد ز سر استخوان چراغ
از حرف سبزه کان بهم شکسته ام | در کوچه نسیم بود ناتوان چراغ
هر موی ان چو شمع نسازم گر هم | بردن بسوی قبله روحانیان چراغ
یعنی امام جعفر صادق که رای او | پیدا کند ز خانه آینه دان چراغ
کشتی نشستگان محیط جلال او | دارند بعد از این عوض بادبان چراغ
آنجا که همت تو رساند بدهر فیض | بی شعله زرنما شد چون زرگران چراغ
از فیض شد رستی حفظ تو بعد از این | سوزد بزیر دامن جو دیر پای چراغ

کر پای حرمتی تو نباشد مر سپاه حبشی
سوزد اگر بسهو بگوید زبان چراغ

انجم مدان که بهر چراغان کوی تو
افکنده است بر سر هم آسمان چراغ

یکبار بر هوای تو پرواز کرده ایم
دارد هنوز در ره ما آسمان چراغ

هیچ نام سور بود در روز کیر و دار
افکنده است در جگر دشمنان چراغ

هر دیده شد ز کثرت نور تو رشک خلد
رنگین شود نظر چو شود سالکان چراغ

افسردگان ز گرمی رای تو روز باد
روشن کنند از دم آب روان چراغ

مرغ از هوای روشنی التفات تو
بر جای بیضه کرد در آشیان چراغ

روشن شد آنکه نیست درین بزم جوهری
تو آفتاب جاوری و دیگران چراغ

در انجمن ز پرتو شمع جمال تو
هر شام شاخ زر بکنند از دهان

از یاری تو شاهد باران و برق را
تا خانه نسیم برد موکشان چراغ

در حلقه مرید تو گردم زند شبی
صاحب کمال بهر شود از صوفیان

قندیل نور پیش رو زائرانست
از خانه کریم برد میهمان چراغ

دشمن چگونه پیش تو روشن شود چو شمع
خیزیده از نهیب تو در سرمه دان

شهانه گل شود تو رنگین بود که هست
پیوسته در هوای تو جوان ارغوان

آشفتگان گرمی رای تو نیم شب
بند گنند در بغل زعفران چراغ

کر بگذرد نسیم عنایت در انجمن
پرزر شود چو کیسه سوداگران چراغ

از گرمی خیال تو در عین تیره شب
محتاج نیست کس که برد در دکان چراغ

خاک هزار خانه دشمن بباد داد
از دولت تو چون نشود پهلوان چراغ

از فیض نور روضه عرش اختر انجم
هر موی گشته بر بدن ایران چراغ

خدام تو ز شمع و چراغند بی نصیب
یکباره است در نظر عرشیان چراغ

از گرمی حمایت حفظ تو بعد ازین
بارق و با نسیم بود همعنان چراغ

شاها منم که از سر شب تا سفیده دم
دارم ز درد کو یکی بود در استخوان چراغ

از بسکه بی تو سوخته ام در حریم دل
نزدیک شد که گیرم از دشمنان چراغ

در پرده دوستی تو اظهار میکنم
تا چند در هوای تو سوزم نهان چراغ

تا تاب دوری تو نداریم پس ازین
بر کلبه حقیر مزن بیجهان چراغ

محرومی عذار تو ما را بجان رسان
از ماه گر برای چه داری نهان

از ذره تا بماه بکوی تو روشنند
سرگرم ساز کلبه ما را از آن چراغ

نقصان نمیکنی که گدای رسد فیض
یکبار از پس بهر خدا کو فلان

امروز از تو جایزه جستن خطا بود
فردا بده بدست من ناتوان چراغ

در قبر بیک شعله نوری بما درست
آری نهند بر سر گورکسان چراغ

زمانه کرد بمن انجمن جهان را تنگ   که در ظلمتم و صبح روی کرد پلنگ
همیشه بست ستم راه بر گریبان دل   مرا چکار که افتم میان شیشه و سنگ
چگونه نان تواند ازین تنور درست   نپخته دم خود را با آتش بیدرنگ
چه شد که چون لعل غنچه ام سراپا خون   مسوز جامه من آسمان کبود رنگ
فراید این صحرای لعمه کار شد   همان چو نالهٔ نی میروم بکوه و درنگ
نقاب از رخ فرح باد من که بردار   چو آتشین نفسم نگار خود برنگ
چو افتاب بچم نشاخ شکر شکست   برنگ زرد من خشک کی ز بالنگ رسد
باه سوحکان دست و پا مکن پنهان   که در مصاف نباشد کسی چو ور لهنگ
بصید لاغر این دشت خم مده خود را   چو کوه دست و تیغ میرود دمار پلنگ
رسست عهدی این قوم که زکش امرو   شکسته گردن دستار و کلاه که رنگ
چرا بخت تعین روم سلیمان وار   مرا که هر کف موری لعو دیده ز اورنگ
نبازه بسته ام لحرام ز هر نوشی را   هزار بار مرا برده دل بهای شکر تنگ
دل شکسته من بی غبار نشنید   چو سبزه میدمد از سر زمین آئینه زنگ
زجاده دم شیر ناله نیش مرو   رسیده آه سحر خیز بر سر خدنگ

مبارزش لعلی ز باده رنگین صحرا   که پای بختی جمشید از رو سفید لنگ
توان رکش میاره با آشنایی دو   نسیم شعله دف را دهد بدست پلنگ
کمند و صدت شهباز ابر دیگر نار   سوار بر سر زین شد زاکتر وای تنگ
بروی شیشه دریاله را خود واکن   چو دف مباش که آئینی دیگری به پلنگ
سر کمند لعلی بلند افتاد دست   چو کوه تیغ شدم در مصاف شیر و پلنگ
بهیچ سوخته کار سنگ بکر فیشم   بمن برای چه کرد کشتی چرخ جا را تنگ
اگر چه پیر شدم پیش ازین ز نغمهٔ تر   بگوشها اثری داشتم چو ناله چنگ
سرشک من ز لب بام چرخ افسون است   نغیر من که گذشتست آب او بر سنگ
به پرده جگر از بسکه رنگ میشکنم   ز بهر نسیم برد از رخ نگاهم رنگ
ز دیدن دو جهان چشم خویش را بستم   سر عصای نگاهم نمیخورد بر سنگ
رسید صبح و بپایان نمیرسد شب وصل   مگر ستاره باقبال من برآید تنگ
دهن گشاده مه و مهر بهر من چرخ است   کسی چو طور رود از کمین که تو پلنگ
دل برآید تاریکیم برون آورد   چراغ خانهٔ دریا بسیم خرچنگ
بره ناله من در میان شکر خشک   شنیده که در ستر میبرد دسنبال در
اگر شکستن پیمان و عهد ماست   توان خرید مسلمانی از دیار فرنگ

ز بسکه رشته‌ی جان این و آن خوردم رسیده تا بکمر بار دوش من بر سنگ
درین محیط بهم پیچ و خم دیگر آمد موج کشیده سیل خیالم سری بآب نهنگ
بآب روی قناعت سر سکندر گرد سر ستاره‌ی من کی رود بدام پلنگ
مقام من ز سر راه خود بدر نرود هزار لغزش اگر شد کنم بیک آهنگ
سری بصحبت ارباب دل توانم برد بپای آینه افتاده‌ام چو سایه ز زنگ
کشاده رویم از صفای سینه ز گرد بساحت مهره‌ام از راه رنگ
همیشه سایه من آفتاب می باشد چو طفل میوه بمیچینم از طبق بسنگ
چگونه شک نخورد گرده جهانی را ترا که منت مردم نمیکند دل تنگ
ز آسمان و زمین جوش را چه چاره کنم که دانه چه ترقی کند میان دو سنگ
دماغ شکوه نماند ز بخت روزگار مرا وگرنه راه سخن بست تا سپهر دو رنگ
ازان بکشت سر انشای من چو خامه بپیچ که دست شاهد معنی نمیرسید بر تنگ
دوام صبر دوم اینک بپای شاه جهان که آفتاب رساند نشاط آتش رنگ
شکوفه چمن دین جلی ولی الله نهال گلشن دولت جدا بود ز اورنگ
مگر بسجده رای تو دیر آمده بود که آفتاب بشور از فلک چو خرچنگ
بزیر آب ز نرمی عدل تو چه عجب که اره تسمه شود بعد ازین بپشت نهنگ

چنان بعهد تو هموار گشت پیچ جهان که دست و پای تر اند و نمیرسد بر سنگ
ز پای مردی صلح تو وقف شد که جنگ بروی صفحه بگیرد قرار صورت جنگ
صریر کلک تو شد نشاطی که بر دار شکست که ناله راست توان یافت در ضعف آهنگ
مگر ز فیض مردی تو گمر را لبت که کوه شمع شده روز و شب ز بی پلنگ
کدام روز برستم نموده خود را که در قلم و بر کشتی کشتی ز روح تشنگ
قدم ز دایره عدل اگر نهد بیرون چو راه حلقه دف چشم نغمه گردد تنگ
بپیش جامه خدام تو چو رنگ نزد هزار رنگ برآید اگر سپهر دو رنگ
ببین چگونه فلک از طناب کهکشان گلوی خصم ترا بسته با گلوی تفنگ
اگر خس تو گلگون کند گریبان را چو جامه شفقی میشود بر ابر پلنگ
اگر سیاست تو بشکند نغمه رنجید گره برآورد از جوش تب بنال تفنگ
زمانه زود کند جامه گلوله خاک بدوش خصم تو گر گل کند قبای تفنگ
ز فیض امنی بلوای تو جای آن دارد که شمع آب دهد بعد ازین بآب تفنگ
ز پای مردی صیاد عدل تو چه عجب که خواب امن کند صید در کنام پلنگ
سر عدوی ترا آفتاب تیغ بکف گلوله وار دواند به تنگ راه تفنگ
اگر نسیم تو پا برجا گذار کند شکوفه وار رود خاک ره بجانب رنگ

مزاج طبع تو راضی نشدی بر صلح — که میکرد فشرده زین به عنان شیشه و سنگ
بجای طعمه دل و دیده عدوی ترا — کهی بنیزه دهد آسمان و که بخدنگ
چگونه خامه بمدح تو دست و پا سازد — که سیل معنی سرشار و ره فراخ و تنگ
اگر بجانم فرو ره فلک نگری — نشینهد نفس شوق بعد ازین بکمین سر تیر
کدام روز بخنایی شد از تو صفحه خاک — که عکس اسپ کبود ز سایه غره ترنگ
اگر بعهد تو هیچا صدا کند گردون — کشد بسایه دندان بره زبان از رنگ
زمانه خصم ترا پیش ازین چکار کند — دوازده روز و شش را الکوچه دو عنک
چه شد که بنگر بدخواه تو چو کونه شود — مجال نیست کسی دل زند بدست تو سنگ
بعهد موس تو ام و صورت لوا — جهد ز خواب سراسیمه از کلنگ
گرفت صبح تو یکبار نبض عالم را — هنوز در تب لرزست سایه چو شبرنگ
ز صرف رحمی رای تو دور نیست که آب — دماغ موج کند آشنا بروغن سنگ
برای شاطر رای تو جای آن دارد — که آورد مه و خورشید را بجای دو رنگ
خدا نگاه ندارم دل ز دیدن خلق — شکسته روی ترا از گوشه کلاه فرنگ
ز دست سخت دلیهای خلق ترسیست — که خانه واکند از بهر من جهان از سنگ
مرا نشاید در مردمی کار است — که میدهند دو سر از برای یک سر سنگ

همه ز دایره بیرون ولی ز تشنه تهید — گرفته اند چو رنگ از هوای آن پلنگ
تمام سیر و اما بوقت کیر ای — بر آورند که هر راز ز روی دست بهشت
گرسنه چشمی شان آنقدر که بردارند — ز روی کاسه چو حب لوقی چو رنگ
خدنگ تحت ز پهلوی شان بردارند — که گلوله نخوانند غیر لعل خون
نشسته اند ز شومی نفس یا بحجه — چو آتش همه در کام آتشنهاد
سراج چشم چو غربال از جهت شده اند — که خورده اند ز کفکیر آشنا سر
اگرچه در عوک از جهل مانده اند ولی — برای بردن نقد تمیز همچنگ
اگر به صفحه دانش کند ایشان آید — نمیکنند ز علت تمیز رنگ اورنگ
تمام مست لیشند شانه و مسواک — زنند حیث مثلث چو کار زران سنگ
فروخته چو بندو بار در کار — هزار معنی اسپیچ را به کله بنگ
نگاه دعوی بیهوده مجمع البحرین — ز نقش معنی بی بهره همچو کام نهنگ
بمرج صورت دیوار تیغ بردارند — که شسته بود از راه بال کلنگ
شور معده شان سرد میشود و فتی — جهد ز آتش قوا زمانه لعنگ
چو نقش قالی روی نگاه شان بر — ولی بسایه خاک کند همچو نطع پلنگ
بدست خشک کی آرام زو چو قطره چکند — کشند شیر ز پستان شیر صورت سنگ

اگر باره افتد نگاه شان دیگر / جفای عکس نبینند پای دیدن رنگ
بنای دایره ابلهی همه مدکیش / ندیده شیره اندام شان قوام پلنگ
برای پول همه سر شکسته در آتش / برای پاره نان حمله در شتر لوک
از آن زنده برآمد زبان شان در گاز / ربحایی کردند سبع دم ز آهنگ
زبسکه عادت ور موع کرده اند اکنون / خورند نشتر سحا اگر رسد لک
حرام خوردن شان آنقدر که در رمضان / خورند نان حلال از شتر انجا نک
زبی کمالی دارند همچو سایه دام / کباب رای صید کباب بر سر خنک
ز روی مذهب این ناکسان بود پیدا / که فرع شان بتبارست اصل از شتال نک
همین سبب با شبات در سجود ان شان / کنند شرع نبی را بطر بر سر عکر
نماز شان همه مقرون بسوره در زودل / دعای شان همه در آیین صورهٔ بلنگ
ز لیح کهف این قوم راست کی آید / دگر قبای مربا بقامت پالنگ
نسیم شان متردد بکوچه دولت / ولی بخانهٔ ادبار هر یکی سرهنگ
نه صید ماهی کردست شان ز روی آن / کباب کرده در سیخ متوح کرده سنگ
نبرده بوی ز گلزار فکر شیر دلان / تمام کنده دماغ چون دم پلنگ
از آن گلو لبح کسرا اید در خشکی / که گوره شان ز سیست همچه بر سنگ

زحار جوره بنیند چار آینه / به بیدلان محبت کنند سرکه جنگ
با نیکه نسبت توبی باهل دل دارم / دماغ شیشه من نیست خالی از سنگ
ز دست جلوه تنها نیم غبار آلود / همیشه خانه آیینه هست مخزن زنگ
گرفته اند چرا ناکسان نشسته بتیر / نشانه چه کند با دم هزار خدنگ
بدام خویش کشیده سوار یک نخجیر / فتاده صید چرا کار با هزار پلنگ
ز نیزه قلم ملک گیر و شوکت نظم / گهی مسخر روم و گهی بقید فرنگ
تو شهریار مسلمانی و نجیب فقیر / روا بود که بر آری مرا ز قید فرنگ
همیشه تا که ز اجزای خاک و باد بهار / رسد با گوا بودهد بهمو رنگ
بدوستان تو اید نسیم ز راه غیب / سر عدوی تو بادا بدار حیل پالنگ

درا در کوچه جانان که در بر دیگران بینی / نسیم مومیایی را شکسته استخوان بینی
مسیحا چون فرس را مانند دستاری معزان / بیازاریکه سرها را متاع رایگان بینی
فلک رخت ار ز منزل خورشید آمد / اگر خود را ز سر سایه افتاده کمان بینی
حریف گلستان یاسمن آن زور خوانی شد / که گلهای چمن را سر بسر مال خزان بینی
دل از لعد جس آهن جرا تر شی بازمی ماند / دل درویش را کمتر ز گنج شایگان بینی

می پیمانه وحدت که عالم را ز رقص آورد
دلت از زور در صحرای امکان شاخ گل گردد
نخواهی با خدنگ آسمانی دست و پا کردن
اگر بند قبای غنچه دل وا کنی شاید
دلت با شاهد امید همبر وا میگردد
جوانمردا روی بار از امکان زیر پای نیست
درین ره مرد مسیحا از برای رشته پیچند
ز خود دگر میتوانی در صرف دست پیدا کنی
در آغوش کمر چون بهله خواهی در بیدای گرفتن
مروا شهر شد کوشش برون چو نقش گل
بروی صفحه اوقات ها او آرکان بگذر
نهد از زور خط کیفی مهر یک رنگی
صفیر میتواند مرش مرغان گلشن شد
نوا از سینه شکوفه رنگ حی
بکام روی نگهدار مردم افتاده صبحی

اگر آگه شوی در ظرف چشم خون چکان
که اجزای چهار از نفس پای کاروان
مکرر روز یکه قد مطلع در الحمام بینی
در آنمجلس که آتش را نسیم ارغوان
که گل را چون را افتاده پیش آسمان
متاع آفرینش را اگر گرد دکان بینی
مبادا خویش را در کمند ریسمان
چو طفلان چند رقص پای دیگران
جوی سر رو رسد پاره از خود در میان
زبان غنچه تصویر را اگر ترجمان بینی
اگر خواهی چو رستم ز سیم و ره خوان
که دل را با تماشای زبان همداستان
که اجزای عشق را برگ سبز بلبلان
چه خواهی کرد اگر با کاه کهکشان
که فردا ناله ام را با مسیحا همزبان

اگر

اگر بر پشت دست سایه خود آشنا گردی
حریفان نعمت ایام را خاشاک میدانند
بروی نامه اهل آگاهی آشنا گردد
توانی مدعی کش کل را الف کش چون بلبل
دم از ربیع شجاعت میتوانی زد که چون گردان
دل ایمید عالم از شهر بند وهم بیرون گردی
خود از خزان زین گلستان پا کی تا چمن
جنون از بوی گل چون شاخ سر خورده ما بیکر
بلند و پست عالم در حقیقت طعمه خاکند
مهیا کرده اند بهر تو اشک و رنگ زردی
نظر بر صورت آینه دیدن کام نیست مشکل
حبابی مینماید عالمی در پیش چشم تو
درین آینه نقش پا گر دیده گردد
ز خاک حرفه عزلت نخواهی سر بدر کردن
به تقدی بی نیازی میشوی کامل عیار اکنون

چمن را تکلف کمتر از برگ خزان بینی
چرا افتی در آتش چون بشور هر گاه بانان
پر افتاده را روز یکه مکتوب تان
که هر جا کوفتش را حلقه زلف تان
دو عالم را دو جرعه بیم بسمل چون تان
حلالم دیگر برابر در خود باستان
سفر کن خویش را با دو بهار تنجران
تو غافل چند بنشینی که با جهد رکان
همان بهتر که خود را کمتر از افتادگان
تو خود را چند در آینه هر آب و نان
تماشا کن دمی تا لحظه خود را دران
بسر هرگاه دست خویش را سایبان
همین سنگ نشان و گردی کاروان
اگر خود را چو گل در جامه خواب ریان
که مشت خاک را بهتر ز گنج شایگان

سر همت ز پر سایهٔ گل در نمی‌آید
تو با این سربلندی چند روی آسمان

حریفان همچو باد صبحدم رفتند و تو غافل
هنوز از ساده لوحی نقش پای کاروان

بنان ره برد خورشید برای گرم خود دل
تشو آتش اگر در خانهٔ خود میهمان بینی

ز اشک و آه ما آوارگان خواهی اگر داد
سهی سروی اگر در سایهٔ آب روان

نمی‌سازد عمارت در بهار نغز سر بردن
همان بهتر که درد خویش را در استخوان

بهار عافیت را در حصار درد می‌بینم
هوس را جهد کن تا بر سر شاخ خزان

رخ حسن ازل در خانهٔ زنگار ره دارد
تو ساده دل همین آینه و آب روان

نسیم هر گلی دامست چون دل پرده بردارد
گرفتاری چو نقش پای بلبل‌ها

اگر با ساده آینهٔ دل آشنا گردی
دو عالم را غبار کوچهٔ افتادگان

کمند وحدت دل تیشه‌های ناله کامیست
تو بی پروا شوی مو بی که زلف مهوشان

جهان از پرتو خورشید از ظلمت برون آورد
تو تا کی خویش را در سایهٔ مهتابیان

جمال یار ره در کوچهٔ بیگانگی دارد
دل بی درد آشنای کو که حسن جاودان

در آن میخانه هر دستی ز چشم جز ساغر
خرابی که خود را کمتر از رطل گران

ترا دل از نسیم شرفای رنگ می‌بازد
چه خواهی کرد اگر یک گاه نیستان

بهشت جاودان در آب باریک قلم ارزان
نمک کاریکه دوزخ را بخود آتش فشان

زخود

ز خود چشم تماشا واکن و آنگه به صحرا رو
که در هر گام زلف سرکش و موی میان بینی

از این دریا برون رو نیست در روی صدف نوری
چه لازم آینه آسیب این بدگوهران بینی

کدامین شمع دار تو بهتر در هر مجلس
چرا خود را المیسوزی که حسن جاودان

توانی یک دو حرف آتشین از حرف اگر
اگر مغز خود را آینه گوش زبان

به بزم آفتاب آ زور خواهی چشم وا کردن
که خود را همچو شبنم غنچه خسب گلستان

درست آید برون آب دریا سبو گه تو
مه نو را نگران آسمان گر تیم نان بینی

ز شور بلبلان این چمن از ره مرو بیرون
دل خود را بجای گل بدست باغبان

نقش دوست نتوانند ره سرگشتگی بیمود
ز خود بگذر که روی شاهد ریگ روان

مگر چشم و دل انصاف تو سیری همی دانند
ببست ای بی‌مروت چند روی آسمان

دو مطلب را دو دست یک شادی همی آید
تو می‌خواهی که دایم گاه این و گاه آن

ز راه آفتاب از رخ دولت معکبن کف
اگر خواهی مصاف شیرمردان جهان

سیاه مشو ز ابر دار و صفهای
مگر خود را ز پر سایهٔ صاحبقران

مه برج ولایت مرتضی کز بیم شمشیرش
فلک را قامت از اندیشه مانند کمان

کجا شکر فشاندی از لب شیرین سخن بلبل
ز صحرا تا چمن نقش پای آن قلم دانی

مگر دست توان بهر درم ریزی روان آید
که خاک غنچه را چون عرصهٔ گل زرفشان

اگر حفظ تو بهر کار عالم دست بگشاید بمار ابعد ازین چون مغز جا در استخوان
چو داغ لاله عمر در سیاهی بگذرد تا حشر اگر یکبار گل را بر رضای بلبلان
در ایام تو بهر حفظ سبزان چمن امروز بگردد هر گل و هر لاله صد جا باغبان
در این محل گیرد داری نقاب چهره گلگون مه و خورشید را آئینه دار شمعدان
بهنگامی که بر خیزد ز جا قدر تو از دشت فلک را چون مگس در آستین پرده دان
طبیب لطف اگر بیمار دارد سد لان گردد مسیحا را ز خجلت جا مگر در آسمان
بیابوس جنابت همچو نقش آستانه انجم بسر چرخ را بیوسته خاک آستان
اگر بیماری لطف تو گردد چاره دلها نه سیاره را تا حشر در خواب گران
شکوفه وار اگر رای تو دست از بار بر دارد متاع سود را در چار بازار زبان
اگر کوکب طربی شاه راحت پا نهد بیرون بروی خاک ره همچو حباب سنگ نشان
نه تنها آسمان گرد سر کوی تو میگردد مه و خورشید را بر دور همچون ایران
اگر سر گرمی حفظ تو چشم از رشک در پوشد چراغ شعله را بی عرض آب بی زبان
جهان که خرم و مهمان است اگر سایه لطف که برگ یاسمن را بنیه داغ چراغ بینی
بسار از بیکه خشت واکند حبس معانی را سخن را همچو آخر تخته روی دکان بینی
هنور روشن شود از سحر جا بنیهای آن اگر یکبار خود را بر سبیل امتحان بینی

اگر سر گرمی جود تو بر مرد امن افشاند چراغ مهر را در سایه خود زرفشان بینی
مگر یک گل بیاد گوشه دستار تو داد آید که شخص سبزه را بر سر کلاه ارغوان
رسانی از صریر کلک یک گلشن ترنم را پریشان بلبلی در غنچه حسبان حیران
بدارالضرب سلطانی سلیمانی رسید گر که مور خشت را در کنار آشیان
فلک را در حرم سل ندامت میکشی تا حشر اگر در عهد خود یک دیده را چون قشان
لسان تیر زره الحجت راست گر دانی اگر یک قامت خم گشته همچون کمان
جهان را از سر نو سر بسایی در مقام عدل دو دل را از بر چرخ نیلگون همزبان
از آن روزی که سد کوچه تا کوتو تا محرم هنوز از خاک راه سرمه چشم خوکان
کسی از پهلوی گل بهر عبرت اخوان نیش را اگر یک ره بگلزار آهی از بلبلان
دهان صحرا گر صیاد تو رنگ دام بر آرد لب نخچیر بر سر خاری کباب گردان
جهان را اشک میسازی بچشم نه صدف یا حسل گهر را گر نفس واری بقید ریسمان
نوا از خود ز بیش خواهی آشنایان فدائی را نه بینی خویش را تا عالمی پر دوستان
ترا دیده انصاف ایو سرمه همچون که در پله میزان سهم این را با همان
جدا از روی تو یکبار مجرم گشت بر صورت هنوز آئینه را در کوچه خود مو کشان
بروی دست دل جا میکنی یاد حریم گل اگر یک مرغ را زین گلستان بی آشیان

کشودی راه نعمت را و در جهان خود سرائی | بهر بیچاره یک شمع و گل را نیز باغی
برون رفت از حصار عدل او اکنون ستم خود | سر شیطیع را زین تیغ بی امان
اگر تیغ او افشاند شهر را از مرور آتش را | بجان خانه دشمن بجای پاسبان
گر او را جهان بحیده جو بنیت ادبالا کن | فلکها را بروی بکید کرطوماریسان
تم جهان جهان بر دست کسی را از روی بهم | که مفلس را نعمت سفره جود میزبان
اجابت دم راه دعا آمد بخت ایمن | بر آورد دست را بر سیم که شه را سر آن
همیشه جاوید فصل این باغ را از گردش ایام | گهی در سایه ابر بهار و که خزانی
عدوی خویش را چون سبزه از بیخ بر کننده | گهی زرد و گهی خشک و گهی پژمان

کیست کرا زد دم حقه گلزار او | هر سر موییم کند رخنه دیوار او
بر سر یکمشت خاک مشکل ما مانده است | شاید آسان کند دولت بیدار او
صدرنشین فلک احمد مرسل که هست | نه چمن و چار فصل غنچه گلزار او
دایره کائنات موج بخشش او | ما همه سر سینه بر خط پرگار او
گرد در او مومن دل سرمه بینایی است | چهره فشاند بخاک سایه دیوار او
گوهر توحید را گوش دگر عارفست | هر دل سیدر دهیست محرم اسرار او

در فنا خفته بود بر سر مهد عدم | نافه جرم می برید دایه کردار او
در سفر تو تیا دیده ز بانی بکرد | در رد مینا و پیچ چشم خریدار او
عشق چو بیرون فتد خیمه فلک عاجز است | کیست مسیحای عقل مرده بیمار او
صورت اخلاص ما زنگ کدورت بداشت | آینه بردار اشتیم بر سر بازار او
از گل خورشید و ماه ساخته سبزه است | کلبه درویش را ابر گهربار او
صبح چو آمد برون لشکر گیتی ازوست | قافله فیض تو دهم سفر غار او
چاشنی بکرست با دم گرم مسیح | شیره جان خورده است لعل شکربار او
ساقی مجلس بگر فکر چراغان کنند | کیست که بخشد بما جرعه سرشار او
پاکی طینت نگر همت سرشار بین | او شده آزاد و خلق جمله گرفتار او
ناخن باد صبا عقده گل وا کند | رحمت کهلش کشد دوش شکیبا
ظلمت گیتی نماند صبح چو آمد برون | شب نقاب افکند دیده بیدار او
لی نکهای ما رهزن ما گشته است | ورنه چه تقصیر داشت شوق نمک زار او
باور تو یاسمین روی نسیمت یار | پای به گل مینهد محضر دیدار او
کعبه در آغوش تست خضر چه گردد دلیل | باش که بیرون رود قافله سالار او
از حرکات بهار جامه گل رنگ یافت | آینه پوشد بخاک دامن رفتار او

دانه پیدر در اشعله آتش نیست ‌ ‌ ‌ قابل آتش بود خرمن غبار او
حاصل عمر ابد جز بیستی بود ‌ ‌ ‌ حیف از آن دل که نیست تکیه که بار
در سفر لامکان عرش نیز و کیت رسید ‌ ‌ ‌ روز تو اگر شده در شب اسرار او
رتبه از زین پیش نیست سخن را بلی ‌ ‌ ‌ هر دو جهان را گرفت شعله گفتار او
هر سر خاری بود در ره جانان کلید ‌ ‌ ‌ گل بگریبان زند پای طلبکار او
دیده اعمی کجا کسب ضیا میکند ‌ ‌ ‌ ما همه تن چشم ایم گیست خریدار او
عاشق جان کی کند با تن خاکی مدار ‌ ‌ ‌ آینه بر سنگ زد واله و تنگ شیار او
دوری جانان بلاست که همه تلخ نیست ‌ ‌ ‌ کعبه چیان نیست کردی گل رخسار
گیست که از آفتاب ساغر گرمی نخورد ‌ ‌ ‌ در همه دل جوش کرد زخم نمودار
ما شوایم سوخت در قدم شمع و گل ‌ ‌ ‌ شاید گردد نسیم گرد سر یار او
در سفر آفتاب مفلس و منعم یکیست ‌ ‌ ‌ رخت سبک سو گشت خفته و بیدار او
بحر نگردد تهی از حرکات نسیم ‌ ‌ ‌ روی گلی را اندید بخشش بسیار او
بر سر سودای دوست نیست دلی تلخ یا شکر ‌ ‌ ‌ مرد حریفی که برد سیلی رفتار او
خلد درین بوستان سبزه نو رسته است ‌ ‌ ‌ گل شوان شدن نرگس دستار او
در حرم جان پاک داروی بی نهایت ‌ ‌ ‌ پشت لعیسی کند طبله عطار او

نفس

نفس چو قابل شود مهر چه گند مرسد ‌ ‌ ‌ جان مسیحا دهد صورت دیوار او
ماه چه شد سیم شد مهر چه غم زر شود ‌ ‌ ‌ کبر کان گشته است مفلس دینار
مزرع چیصان سوز سبز کردیده بود ‌ ‌ ‌ تخم شفاعت فشاند دامن ابنار او
قطره شد مست و پا رخت بدریا کشد ‌ ‌ ‌ اندک ما میرود در پی بسیار او
آینه دل اگر راه بمعنی برد ‌ ‌ ‌ هر دو جهان محکمست صحبت دیدار
در صدف آفتاب ذره ندارد ثبات ‌ ‌ ‌ راه سخن بسته است گوش خریدار
در چمن آفتاب گیست که برگی نخند ‌ ‌ ‌ دست تهی کی رویم از در گلزار
یا نبی الله بخت حشر و بیمار گشت ‌ ‌ ‌ دست تو چه ملک برار پسر بیمار او
دین و دلش را بیک جلوه سپهتی نگر ‌ ‌ ‌ تشنه لبش خنده است گریه بسیار
گر رسایی ما و ار که خود مرهمی ‌ ‌ ‌ رخت به صحرا کشد سینه افگار او
هر که نه بینی توانی و زنگی گرفت ‌ ‌ ‌ آه که بی گل نماند گوشه دستار او
لعل لبش را به بین سکه دولت گو ‌ ‌ ‌ لاف محبت زند سینه افگار او
عیسی درین جا سوار تو خر بد ز بر ‌ ‌ ‌ سر دماند چرا اینهمه بازار او
آمده چون بهشتان طوق مرادش نه ‌ ‌ ‌ در خور اقبال نیست گردن ادبار
مست شراب تو اند واله هشیار برام ‌ ‌ ‌ سهل بود دگر کی قطره در کار

از نظر خود مکن دور که بیچاره است / سخت بکوری گذشت دیده اطوار

بهر لباس جهان ببین که بسوزد تنش / دلق مرقع بود جامه زنار او

بر سر این مشت خاک چون گران شد خواب / ریخت نبد آخته دیده بیدار او

نیست عجب گر دمد از دل او بوی خون / از پیکان خورد غنچه گلزار او

بسکه بد و نیک را با همه هموار کرد / دست تهی میرود سیل ز دیوار او

بر سر یکپا چو شمع سوخته و مانده است / پای چراغی بکش از سر بیمار او

از نظر خویشتن گر بگشایی شود / سبحه گره خورده است رشته زنار

صورت دل بسته است خطره لطفی ز ... / خشک بماند چرا اندر دیدار او

هر که دولت تو نهی در کف این سلطنه / میتوان جان بکند ز گردش پرگار او

دل بکرم بسته است چون بود شه تهی عجم / دوزخ عصیان بود در روی گنه کار

در سر نعت تو نخته لایق بد است / سیل ادب خجه ده است سینه و با

من چه کیستم با همه آلودگی / نعت سرایی کنم بر سر بازار او

اینکه بکشد نخست بدرگاه تو / دست تهی نیستش پای چکر دار

قافله فکر او آمده از راه دور / گرد کسادی بر آر از رخ بازار

بسکه درین انجمن فکر سیابی کند / پشت دوتا کرده است قامت گفتار

ماهی اندیشه اش بسکه نمکسود گشت / شور بعالم فکند اندک و بسیار او

همچو قلم میخورد آب چشمی دوات / بسکه بلند او فتاد گردن گفتار او

راه نه اندیشش البته تیغ سخن / لب بتبسم نشد داد جوهر اشعار او

تربیت از دست خویش داده گل نظم را / سیلی مردم نخورد چهره گفتار او

حسن قبولیش بخش در نظر نیک و بد / تو که نشاید بعرش گوشه دستار او

سنگ گرمی بده همچو آفتاب / در دو جهان خون تو نیست بجز غمخوار

تاج و نگین پیش او کاسه دریوزه است / جامه تجرید بخش بر قد گفتار او

میوه فکرش رسید همچو در ... / خاک ز بوی کی شود نسخه اشعار او

عرض دعا کن بجیب چند زنی لاف شعر / این نه متاعی بود در خور بازار او

تا که فلک را بود چنبر گردش بدست / تا که جهان خجسته است در کف عطار او

دار روی این نه بساط همچو آفتاب / صندل عشرت شود بر سر بیمار او

خود را اگر رخسار نه بینی در آینه / از شوق دیدن تو حرارت دارد آینه

هر صبح مهر پاکی دامان حسن تو / محضر درست میکند از بهر آینه

در پیش آفتاب جمال تو بارها / از ذره ذره بخش شود کمتر آینه

یک شب بیاد چشم تو می در پیاله ریخت / دارد هنوز در کف خود ساغر آینه

از دیدنت مباد شکستی باو رسد / بندد حصار آینه از جوهر آینه

تا پرتو جمال تو بر آب جلوه کرد / سر بر کشید ز خیمهٔ نیلوفر آینه

در گوشهٔ خرابه سر جان برد / از آنکه جا بگل بود و بستر آینه

حسنت بعل گشوده کند سر بر تو آن / خمیازه کش چسان نشود دیگر آینه

آفات بی الحلقه روشند گلان حکار / ایمن بود ز حادثهٔ اخگر آینه

از حیرت تجلی طور جمال تو / یک داغ سوخته است ز پا تا بسر آینه

تا دست داده فرصتهای دراز را / هر روز میکند سفر جعفر آینه

حسن آنچنان لطیف نیست که بی یار میبرد / می آید از تو کلها بر در آینه

دیگر نظیر صورت یوسف نمیکند / آورده تا جمال ترا در بر آینه

تا در ریاض حسن تو گشت مو کنه / بند قبا گشوده رود دیگر آینه

هر گام پیش پای تو شهر حلب شده است / از بسکه ریخت بر سر یکدیگر آینه

در بیضه آمید باقبال حسن تو / که بال میرساند و گاهی پر آینه

چشم دریده را اشوان داد حسن داد / خوش گشته در بهار تو غارتگر آینه

بر حال ما شکسته دلان کی نظر کند / حسنی که از حجاب نمیبند در آینه

دیگر

دیگر محال حرف به طوطی نمیدهد / گیرد بیاد لعل لبت ساغر آینه

تا آشنا بحسن تو شد سایه نقاب / خشک و سیاه گشته چو موی آتش آینه

شاید ز فیض دولت بخت همچو آفتاب / بر دارم از خرام شه صفدر آینه

شاه نجف که آب دم ذوالفقار او / پیدا کند ز موج رخ خنجر آینه

در روضه اش که طایر مهر است پرچه خوار / چون مرغ نور باقته بر پر آینه

صورتگر جمال تو بی انتظار رست / سازد ز گرد کوچه خاکستر آینه

تا صبح را بخانه خود راه داده / چون آفتاب سر زند از خاور آینه

با دیده ضعیف ترا کی توان شناخت / عینک مگر بچشم نهد دیگر آینه

پنهان گرفته بکف آینه و هنوز / پیداست تو جلوه کند در بر آینه

جان میدهند بهر چنین مسیح و خضر / سهل است اگر بپای تو زیر دست آینه

در ظرف کاینات کمال تو رو نمیت / پیدا است حقیقت صورت در آینه

چون لعل یار دست بشکر نمیدهد / تا گرد سیب حسن ترا نور آینه

از اشتیاق روی تو در پرده خیال / گرید چو طفل بی پدر و مادر آینه

سرگرمی تو باعث افتادگان نشود / خورشید را بدست دهد شب‌پر آینه

از فیض یاد دامن صحرای حسن تو / ترکیب نشئت برخورد دیگر آینه

[illegible]

خورشید زار آینه داران همی‌کند | افتد اگر جمال تو یکره در آینه
گردم زند ز مهر تو در بزم آفتاب | از صبح می‌نشیند بالاتر آینه
در تیره شب ستاره شماران کوی تو | پیدا کنند در بغل اختر آینه
چون صبح اگر کلاه بر و شندلان کنی | بردارد از نشاط کلاه از سر آینه
یوسف بآن جمال بشیرینی تو نیست | از صحبت تو چند برد شکر آینه
در روزگار حسن تو بیرون اگر رود | همچون کمان حلقه شود چنبر آینه
میکرد دار برقی تیزی رای تو | چون شمع با رصف شکن و صفدر آینه
از فیض خوشنماشی دیباچه حسن تو | طاوس وار بکند بستر آینه
گر سر زند ز مهر تو سجده هلال را | در آفتاب زر دکشد خنجر آینه
در بوستان حسن تو محرم اگر شود | چون شاخ با ثمر فشاند بر آینه
از باده وصال شود خوشگوارتر | ریزند اگر بیاد تو در ساغر آینه
از صحبت جمال تو شاید که بعد ازین | بر خلق همچو خضر شود رهبر آینه
از اعتبار ره بکشند زمین کند | بیرون کند بیاد تو هر گه سر آینه
تا پای عرصهٔ تو کمر بست خاک را | از شمع دور کار زند زرد سر آینه
سرخوش کند ز باده حسن تو خویش را | در کاسه گدایی خاکستر آینه

جز گرد کوچه تو نه بست کائنات | آن را که گل پدر بود و مادر آینه
چندین هزار دیده ز حسرت سفید شد | بیند ترا چگونه بچشم بسر آینه
زینسان که دهر گشت چو گل از نسیم تو | ترسم که موم خویش کند عنبر آینه
از حرکت نسیم جمال تو دور نیست | بندد قبای خویش به بند دگر آینه
تا ما منم بجنب اگه بی دستگاه حسن | دارم چو آفتاب بزیر سر آینه
آن طرفه شاعرم که ز بر دستی قلم | پیدا کنم ز شعله خاکستر آینه
معنی بدوش خاطر من دربسته | خندان شود ز صحبت روشنگر آینه
تا صاف کرده‌ام سخن خویش را ز فکر | هر شب بدر خانه من خاور آینه
از پرتو ضمیر من آفاق روشن است | تنها صباح برده ازین بندر آینه
جایی رسیده است خیالم که روز و شب | دارد به پیش سینه من اختر آینه
دست از دوات صرف نمی‌شست چون قلم | میکرد دم بسخنم نور آینه
در جامه خواب فکر بالین حریرتم | محتاج نیستم که کشم در بر آینه
از شرم شاهد سخنم در حریم تو | صد بار پیش سوخته چون مجمر آینه
در بوستان حسن دو کس پاکدامنند | اول عروس فکر من و دیگر آینه
از رشک خامه که آلوده فکر من | بر خویش می‌زند همه شب خنجر آینه

الفاظهای شستهٔ من بر رخ سخن　　غلطد بآن طریق که در جوهر آینه
امروز نیست تیزی شمشیر فکر من　　از خامه ام همیشه تراشد سر آینه
از جا ز موجهٔ سخنم میشود ز سنگ　　کم آب تر ز رشحهٔ بی گوهر آینه
بی یاد خاطرم گذرد در حریم سخن　　ریزد چراغ آبله در بستر آینه
گر این طبیعتم آید اگر بگوش　　دندان بشعله بند کند دیگر آینه
از نشتر خامه ام که فکرت هزار جا　　پیدا شود چو دست دل خاور آینه
تا مهر از نظارهٔ صبح بلند گوی　　گردد سیاه مست چو از جوهر آینه
پیشانی خیال تو مهتاب تر نباد　　خندد اگر چرخ راست بکف اخترآینه

قلم دوش با من بسی کرد یاری　　پی مدح خدام عالم مداری
سپهر جلیل آنکه بر روضهٔ او　　دهد آسمان مهر را پرده داری
زهی از تو روشن چراغ بزرگی　　خطی از تو مشکین نسیم بهاری
ز انصاف تو حلق مشکین نیمانه　　بگلزار تو صبح در گل شماری
ز بس گرمی شمع رای تو در تن　　شود آب را استخوان چون تو ناری
حریفان بزم از هوای قد تو　　بسوزند چون سرو بن در بخاری

نهان از تو ظاهر شده آنقدر ها　　که اعمی کند روز اختر شماری
عدوی ترا روزگار ستمگر　　نهان کرده در پایه استواری
بتحریک پیش سنان تو تا صبح　　کند بر اندامش شب تیغ قراری
اگر شعله بر کمر از تو بندد　　کند آب را شمع آتش حصاری
نگاهی که کلک تو در پنجه آید　　کشد لاله دامن ز ابر بهاری
ز لیلی و شان خیال تو رسید　　حبابی شود مهر دریا عماری
ز ابر کف بزم اگر مایه گیرد　　چکد لولوی تر ز چشم بخاری
عدوی ترا داغ دل به نگردد　　بجان آمده دهر در پینه کاری
به تخل تماشای حصن تو هر صبح　　نسیم از هوا میکند تیشه کاری
ز آمیزش روزگار تو دیگر　　بهم سنگ و آینه گیرند یاری
بروی چمن طره از تو افشد　　ز آتش کند باغبان آبیاری
نقاب از رخ آرزو تا کشیدی　　نماندست بر رهگذر انتظاری
رگ گردن تاک را گر بپیچی　　بگیر آورد باده راه هوشیاری
مده راه بر خویش تنها صبا را　　که دلها شر بکند در پرده داری
ندیدست پشت ترا هیچ دشمن　　که آتش نیامد ز رنی سواری

بخورشید از لطف بگره گذشتی / بسوز از دلش سر زند جهرداری

اگر شعله بر زبان از تو گردد / کند بحث با شمع در آبداری

نگاهی که عزم تو بندد میان را / دهد مهر را منصب شهریاری

ز شرم لب بام تو همچو دزدان / مه نو شده اول شب فراری

سر انگشت بگزد ز بی‌تکلف / مدارش گذشته بمعدن شماری

بعهد گلستان قدر تو شبنم / سر آمد بود چون کلاه تتاری

کجا جوش چین بمودی که در باغ / به صد پرده شد غنچه گل حصاری

جهان از تو دلها گرفته لطافت / که از شاخ گل بگسلد سمت تاری

مه بحث خصم تو چون کبوتر / کشیده سر از برج امیدواری

به کلک تو کی کبک دمساز گردد / بگیرد رگ نغمه را کوهساری

دلی را که داغ تو سرگرم سازد / کشد سینه از لاله کوهساری

جبین از سجود تو گردد چو خرمن / نگین از گل خط تو داغ شماری

ز امنیت روزگار تو دشمن / کند خواب بر زانوی زینهاری

خداوند کار از کار خدا را / رهی از تو عالم در امیدواری

ز نه مه فزون شد که در بستر درد / سر من شده بالش بیقراری

شکایت ز نسیان رحمت ندارم / رگ گریه‌ام همچو ابر بهاری

شبی نیست کز درد آسوده باشم / کند دست غمت سرم به بیماری

چه گردد چه خواهد شدن ناتوانی / بگیری سر دست و از غم بر آری

طبیب زمانی و من خسته تو / دوا آنچه در کار دارم تو داری

بکوی تو آمد ورسلطان وقتم / ندارم سر سروری و شهریاری

برای کسی داغ بر دل نسوزم / سری دارم از لاله کهسار عاری

دماغم ز هر بوی بیخود نگردد / تهی کرده‌ام سینه از کینه داری

رخی شسته‌تر دارم از آب کوثر / در آتش نیم همچو دود بخاری

ز سرگرمی من کباب است عالم / نمکدان من از نمک هست عاری

ز انگشتها میخورم همچو ناخن / چو پستان نیم در پی شیرداری

سرم زیر بالست چون جانور بر / ندارم بدل بخیه وار از کساری

چو بالیدگان نیستم در تصرف / با آتش کسی بوده‌ام همچو صاری

تسلی فروشم ببازار امکان / شهادت گزینم چو انگشت کاری

نگینم بی نام هرگز نگردد / گل من ندارد بدن بستان یاری

بسوزندگان حکم آتش روانست / شود بی من روی مهر نهر جاری

به شاکرد جابهم به استاد نجم ... کف آبم از دولت خاکساری

سرم رفته در زیر بال قناعت ... شم رسته از جامهای کساری

بهارم بخورشید در یک گلستان ... نسیم باد صبا در سواری

عروسان ابکار کلک خیالم ... بلبلی نبرده در یک عماری

کف خشک من مایه صد گلستان ... رخ زرد من خوبی سرخ کاری

نسیم پریشان گلزار داغم ... زند خنده بر لاله کوهساری

خزان ناگشا سیم جو سرو گلستان ... گشاده جبینم جو باد بهاری

رخ از چشم خوف و امید شسته ... نه با نور در جنگم و نه بناری

یکی جا گرم آستان رضا را ... جو بلبل بمنصب نیم گر هزاری

بکردون رسد پایه ام بی تکلف ... اگر از کمین جاکرانم شماری

یکی بی سوادی که در مکتب جهل ... نخوانده بجز آیه رشوه خواری

رجب گیرد و در بغل راست ریزد ... همین بر نهد پا بجلو ز یاری

جو سید و لیکن کفش چرادش ... زند بر سر تخته نقش نداری

بجای که نعلین کند کار افسر ... تهی پا نشست در منصب کفش داری

سرش بسکه از دود نخوت گرفته ... بود همعنان با کلاه بخاری

شکم گرچه پر کرده از نان دم ... گرسنه است جون قاشق آش خواری

زبس بکمه رشوه بسیار سوزد ... رسیده دماغش جو دود بخاری

گلوگیر جون نان مفلس و لیکن ... بهر آش همجوش جون آب جاری

نبای زبانش از آن بود باشد ... که دندان نخ ریزد از بیم زاری

سفید و سیاهی نداند شد از جهل ... بر اسب اجل روز و شب در سواری

اگر نقد عالم بیکجو فروشند ... جو مفلس بود در پی نسیه کاری

نشان قدر و آش مگر زر رسیده ... همین آیه معنی و مفت خواری

خورد کول و هر کجا خورد دستی لیست ... که آتش بود شد در نی سواری

جو در رزم بالان عنان کرم سازد ... قلم را دهد منصب نیزه داری

جنان نجمه شد دست او در کرفتن ... که یخ میکشید از دهان بخاری

اگر استخوانش همه سبحه گردد ... بداند بجز مال مردم شماری

نگوید سخن تا نگویند هر دم ... که دایم به صوم است از بهر یاری

زلب بستن از کار مشید میسر ... رسد سنگ را دعوی روزه داری

بی سرنگون کردن خصم خواهم ... مدد از تو و از خداوند باری

چه گردد که از رشته آه داغم ... جو سوزن زبان از قفایش برآری

بس آنکه در روز روشن سپهر گردد | سپر دم بشمشیر شب ریزه داری
عدوی مرا خواهم از سیل آتش | کنی گور یا مفلس اضطراری
بدنیا و عقبی و چیز او خواهم | یکی شد درستی دو نیم از ستمکاری

گرفته است دو دشت از خیال ستم شیر | که میرسد بهم جای استخوان ستم شیر
بگردد دید چونین است مرگ کام | برون خانه کند کار پاسبان ستم
در افتاده است خدنگ از برای مرا | مهر ز سهمت که گیرند بهر بان ستم شیر
تو هم ز سایه مژگان بدار پاس نظر | چنین که خانه مار است پاسبان
زمانه تازه بنوسد بقبض آتم | همیشه بود در آفاق پهلوان ستم شیر
نمانده است کباب جگر که پیش آرم | چه بیحل شده ای وای میهمان ستم شیر
خدا ز غمزه مکن خانهای ابرو را | چرا نباشد بر طاق آن کمان
همیشه چرخ ز جور شد دست رعنت | کدام روز نبسته است آسمان ستم
تبسمی کن و قفل هزار دل بگشا | برای دم شده مفتوح این و آن
ز خون خویش ز حی سرخ تیغ ستم اگر د | اگر ز من نشود هیچ سر گران ستم
گره ز گوشه ابرو چو سر نهی وا کن | بوقت خواب کشاید ز میان ستم

شرارهای دلم نیست در حمایت کس | که ره ندارد در پیش اخگران ستم شیر
چو برگ بید ز بیم خزان آتش و دست | زخار دارد هر موی گلستان
جهان ز جور فلک روزگار با ما نیست | که سر بخار دبیلی نطانی کمان ستم شیر
هزار بار مرا کرد امتحان و هنوز | زمانه میزندم بهر امتحان ستم شیر
چگونه دیده باحوال خویش باز کنم | مرا که هست بهر سو نگاه بان
گذاشت مهر فلک قبضه کمان ام را | چه کد خدا است که آرد مرا بجان
گرفت آتش بیداد استخوان مرا | چنانکه سوز دار سوز درد آن
اگرچه بسته فلک راه حبس من بر | اگرچه کرده دلم را چو سرمه دان
روم ز سایه چتر کسی که از پیش | دگر نه بندد چو خورشید بر میان
امیر قبضه مردی علی ولی الله | که دست او است نگهبان تیغ جهان
از آن زمانکه نشاندی بهار را در باغ | نبسته است دگر لشکر خزان
جهان بعهد تو معمور گشت کرد کان | که مور را بدهد امروز آب و نان
رهیم رنج جهان سوز تو در بن باز | نمیگشاید بگنجیش از دکان ستم شیر
همیشه چرخ ستمگر نه بود مگر | که داشت قبضه تیغ تو بر میان ستم شیر
اگر بعهد تو دست از حساب برداده | بشیر گردد اجزای نیستان ستم شیر

ز موج افعی رمح کشیدن تو | دگر نه بند چو رشته در نهان

با نیکه نام ترا برد بر زبان آتش | هزار بار زند بوسه بر زبان شمشیر

تمام عمر اگر گرد ران جو رد ابر | دمد عدوی ترا جای استخوان شمشیر

اگر گرفته شهید بعهد تو تیتل | برد در خزینه دو ار آشیان شمشیر

ز شوق در سر تو همچون سپیدی آماک | جهند ز خویش باندازه کمان شمشیر

رک خیال عدوی ترا اراده تو | همان کنند که بر اندام ریسمان شمشیر

ز تیغ بر کمان پیش میتوان برد | تو بی خطای بر اللّه و دیگران شمشیر

بجا کران تو بهر شکست دشمن ملک | کهی خدنگ سازد کهی کمان شمشیر

چو روبروی تو استاد ران اسب ابر ظلم | چرا که آینه را برد مو کشان شمشیر

کهی که مشعل شمع تو سر کشد ز غلاف | شود بجوهر اندام خود نهان شمشیر

کدام حرف ز فیض تو شد مرصع گو | که رو نهاده بصد گنج شایگان شمشیر

ز فساد جهان تیز شد ز تیغ تو | که بهر خویش نه بندند کمرخان شمشیر

صریر کلک تو کاهی که نغمه بردارد | جهند ز خواب باواز بلبلان شمشیر

کسی شد بهت درین بزم آتش گفتار | که همچو شمع شبی شوخی بمحفل یار

ازان

ازان زمان که حب و الفت ترا بلند گشتم | چه شبها که نمی بینم از غمین و بسیار

نفس شمرده زدن برگ عیش ساخته است | خوش آن حریف که این راه را رود هموار

کسی که بیخبر از داغ نیست میداند | که لاله بهر چه برخ منهید بسر دستار

درم خریده روشندلان تو دست روز | جهان نیز زد بمهر و مه بکد نثار

چراغ بخت کسی روشن است در عالم | که از سیاهی داغش کرده است قرار

فلک چگونه تواند گرفت دست مرا | شکستگی مرا است چون کنند دیوار

مخور فریب ز دشمن چو جان نثار کنند | چه شد که پوست بریزد ز خویش صد ره مار

قضیه من و جسم تو خنده ها دارد | چه حالتست که من شد بزیت و اهمار

ز خار جان ایام کی نگهبانیست | بزن لوای فراغت برین بلند حصار

تو مرد که قناعت نمیشوی ورنه | توان شکست ز نان جبین ظل بهار

هوای بهر گذرگاه شیر مرد آست | تو آهوانه درین دشت سیر مکن زنهار

درین صدف چو گهر شکر ز خلوت خود | که هیچ جای نماند چو رشته هموار

من از نسیم چمن بار بار خود رستم | لسستا بکل بهر نفس شمار

یقین که بند صورت نمیتواند شد | کسی که محو تجلی گشت آینه وار

دلم ملال گرفت از نفاق سیر دان | کجاست باده سرجوش و گریه سرشار

ز جام موجه دریای غم سبکبارست | هر آن کسی که نداند شمار هیچ از جام
صلاح کس نباشد علم و فضل و فهم | شریک دولت بازوست تیغ لشکر دار
بقای اهل حسد شمع راه ظلمت است | ز مستی دگری عمر میشود هشیار
زمام دولت در قبضه درستیهاست | خوش شمع که منشین راست تا برآید کار
دلم ز رنگ سخنهای سرد میلرزد | برای هیمه تر دامنست در آزار
بروزگار جوانی سرشک رنگین | که نیست ضایع بر کوه دست سیل بهار
نفس گشتن اهل کمال ذکر حلیست | ازین چه فیض که گر خفته‌اند گر بیدار
هزار بار حریفان چو داغ سوخته‌اند | کسی نمفت نشد شمع خلوت ابرار
کلید نیک و بد روزگار در کف تست | که بهتر از تو ترا کرده است سوی نا کار
ز پشت روی اعمال خود چه خواهی کرد | ترا اگر بحقیقت کنند آینه دار
نکوست گوهر بی آب و وضع بیدردان | مبین بچشم حقارت بپای آبله دار
اگر بسوخته جانی رسی ازو مگذر | شنیده که چه کرد است شمع با تب تار
دمی ز گریه جدا نیست پایم از زنجیر | مدام با سر زانوست آب این دولاب
ز گفتگوی بزرگان بگیر فائده | کمند وحدت کو سست حرف گیری دار
صفای نفس چو دادی بروز غم گی | که روی آینه مستغنیست از دیدار

تو خود بعالم بالا نمیرسی ورنه | کدام سر که نداند فتایلت دار
چرا ز بی سر و پایی خود خجل باشم | ز شه ندارد جور شکیبش کوی دستار
دلم گرفت ازین خود سری چرا کرم | گهی بکوچه یار و گهی بسوی دیار
بساز خسرو آفاق میکشم خود را | که آسمان بدر دولتش نزارد بار
طلوع کوکب اقبال جعفر صادق | ولی حق خلف دودمان است و چهار
دمی که آتش قهرش زبانه کش گردد | بدست بحر نماند بغیر مشت غبار
ز لب نثار درش عرشیان سر آورند | توان خرید بگوشش دو سر بلند گستار
اگر بروضه او داده خویش نسبت را | یقین که کعبه سر خود در دست بر دیوار
سپهر بند قبای زر او | که بعد ازین نخورد زخم حرف پهلو دار
جهان ز تربتش آنقدر شده که گردون | بدست خویش گره واکند ز جامه حصار
ز گلشن کرمش گل گرفته بوی مگر | ز برگ برگ شش بید لست صورت دینار
نسیم خلق آن کرده در باغ چمن | که گل بشور بدستت نگاه بود دستار
به بتکست بدریا سحاب دستش را | بیک ترازو در ناید آسمان و غبار
بگرد روضه آن شاه بار عرصه دین | همیشه چرخ زند آسمان کبوتروار
حمایت تو شد تیغ ذره پرورشد | که رفته رفته کند مهر خفته را بیدار

زرگ برگ کمال برانگاشته اند / کجاست سر که کند فهم نکته اسرار

شراب وصل تو در جام سینه صافان است / که گوهریست در آغوش شه هموار

مساعدان تو بسیار برخورند از تو / خنک انکه نخل امید است برخوردار

دل سیاه چه داند صفای وعظ ترا / بکور خود چه رسد گر کنند آینه دار

بدرگاه تو امروز میتوان شد / سپهر حاشیه خوان و زمانه حاشیه دار

عصای موسی در جنب آستین شریف / بود چو چوب شبان پیش تیغ لشکر دار

نواخت دست تو هر ذره را برنگ دگر / که دیده است ز دستی که آید اینهمه کار

بجنب همچو که مه برآر دست دعا / کنون که مهر اجابت دمید از کهسار

همیشه تا که سفید و سیاه درگذرند / مدام تا که پیاده است شاه و رخ سوار

عدوی جاه ترا چرخ سرنگون سازد / گهی ضعیف و گهی خسته و گهی بیمار

شور عشقش بسر نمیگنجد / رنگ حسنش بپر نمیگنجد

در دل خام ما هوس لب آن / شعله مختصر نمیگنجد

مست شو تا هم دوستی کسی / برکفش رنگ از زر نمیگنجد

مهدی هادی آنکه در دل او / بخشش مختصر نمیگنجد

انکه با جرم هم محبت او / زخم بر چوب تر نمیگنجد

آنکه با آشنایی مدحش / خامه در بحر و بر نمیگنجد

آنکه خورشید را بخاطر از او / مهر تاج و کمر نمیگنجد

در دل شب نشین او از شرم / حرکات سحر نمیگنجد

مفلسان بر سر بخشش او / در بغل سیم و زر نمیگنجد

نام خلقش که برد در عالم / که گل اندر شکر نمیگنجد

در دل خصم افعی رنجش / زمین دگر نمیگنجد

بسکه مهرش گرفته دلها / خون به ظرف جگر نمیگنجد

زان نگنجد در جهان قدرش / در کمی بیشتر نمیگنجد

عاشقان را ز مهر او چون گل / داغ بر روی سر نمیگنجد

در تن رگ ز بیم خنجر او / مژه نیشتر نمیگنجد

در زمان نگاه او بخیال / غیر صاحب نظر نمیگنجد

بسکه شد بسته راه ظلم از او / بر تن صعوه پر نمیگنجد

از هوای کفش چو مرغ از شوق / نفس بر روی زر نمیگنجد

پای قدرش پی نظام جهان / خورده جایی که سر نمیگنجد

سایهٔ بار از حمایت او / بر سر جانور نمی‌گنجد
تخم دوری ز پای فردی او / در زمین سفر نمی‌گنجد
با خیالش دلی که شد محرم / دست در زیر سر نمی‌گنجد
می‌کشد زیر قدر او خود را / عرش جای دگر نمی‌گنجد
از نهیبش نگاه مخموری / رنگ می بر جگر نمی‌گنجد
در مذاق زمانه از لب او / ذوق شیر و شکر نمی‌گنجد
کشتی آرزو ز دولت او / در محیط خطر نمی‌گنجد
خضر را نیست در دیارش راه / در وطن راهبر نمی‌گنجد
ز اشتیاق کفش گاه سؤال / حلقه بر روی در نمی‌گنجد
بی تمنای او نعیم بهشت / بر مذاق شکر نمی‌گنجد
در حریم کفش بوقت کرم / طلب مختصر نمی‌گنجد
کوه را روز عرض همت او / در کمر سیم و زر نمی‌گنجد
ریخت از کفش بعالم فیض / در بغل جام زر نمی‌گنجد
آب سرچشمهٔ بزرگی او / در سبوی خضر نمی‌گنجد
بر رخ پرچم سعادت او / غیر فتح و ظفر نمی‌گنجد

بسته

بسته بار راه آرزو بر خلق / ریسمان در کمر نمی‌گنجد
بلبلان را ز فیض گلشن او / در قفس جای پر نمی‌گنجد
ز آتش آن کرد بر زمانه که شمع / جز دل آب تر نمی‌گنجد
زور احسان او ز تنگی جا / سیخ در جانور نمی‌گنجد

ندانم چه درد است در استخوانم / که تا حشر سوزد از او استخوانم
غم من نگنجد دو عالم انسانم / به هر سو در اضی نگردد زبانم
بسر چتر شاهیست دست شکسته / چه قیدار نسازد فلک سایبانم
ز رنگ گشتگیها همین خوش آمد / که سازد در چشم خلایق نهانم
چه شد بر کناری سر می نکردم / چو زنار آرایش صد میانم
ز سرگشتگیها بشوریست آبم / ز کم مایگیها فطیر است نانم
شود طرح چون مطلع خودپرستی / خم دمشق گردد سبوی دهانم
هماسی افتادگی بر سرم هست / اگر سربلندی بگیرد زبانم
محبت شرار است از آتش من / قناعت نهالیست از بوستانم
نوایی که گل را دهد گوش خواهش / یکی تا هزار آید از بلبلانم

شب از مستی من ندانم چو گل کرد | که چون غنچه از شرم پیچد زبانم
طراوت فروشست در نهادم | گلستان نگاریست پای خرامم
قوی پنجه با ناله ام بر نیاید | برابر نیفتد خوب شبانم
میان من و آسمان سهل فرقست | گر او خورده گیرست من خورده دانم
نگاهی نیرزد سری گو نداند | ز پیچوست کمتر متاع دکانم
شکوه معانی بهر سر نگنجد | نمیبندد این نی کمر بی میانم
گدا این هوس را اگر شستی این نخ | که خضر ره او نشد بادبانم
دلم یاد بزم کدام آشنا کرد | که یکبارگی قصد از لب فغانم
چه سان سربلندم کند چرخ داند | که عمریست در سایه آستانم
ز من یک قدم پیشتر نیست همت | تو گل برود دوش بر دوش نانم
و برانه ماهی پای بدنیست | که موقوف دستی دیدار اشیانم
دیار سخن فتح گردد ز کلکم | عجب نیست گر دوده کاویانم
بمعموره غم که اقلیم در دست | مبادا دمی خالی از وی نشانم
خرد کیمیائیست بر روی دستم | قلم بادپاییست بر زیر رانم
همین سربلندی بسم باد تا حشر | که چون سایه ز اجیل افتادگانم

مغنی کجایی که عالم ندارد | بجوش گرمی نغمه اصفهانم
بجز چشم بیدار نرگس که داند | که پیوسته در جامه خواب خوابم
ادب سوز چون حرف آشفته خویم | زمین گیر چون ناله ناتوانم
حدی خوانی عشق فانی بگردد | حریفانه گر شد کنند ناقه‌ام
صفیر جنون خام سوز افسرم | دماغ خرد چرب دست زبانم
درست آید از من لباس معانی | سخن ساز این بزم باشد کلامم
یکی شعله گرم خویم که دارد | فلک بهر افسرد کان در میانم
سخن پهلوانیست بر جر مطلب | که پرورده در پای تخت شاهم
ز سیری یک آمدم ای حریفان | می کهنه گو که سازد جوانم
کدامین می آن می که دارد تجلی | ز خمخانه فیض پیر مغانم
علی ولی آنکه از فیض مدحش | رسد نازها تا بحشر بر دودمانم
ندانم کجا نام خلقش برم دم | که بوی گل آید بشور از زبانم
ز مدح تو آن فیض بردم که گردون | زند بوسه بر پایه نردبانم
کدامین گل اندر مدیحت شکفتم | که گلزارها میرسد ارمغانم
فلک تا هوادار کوی تو ام دید | کمر بسته بر خویشی آستانم

حبان نغمه سنج از تو گشتم صد جا | چمن طرح بندی آشیانم
به صحبت بی وش کنج از دولت تو | بود مهر و مه خاک روب دکانم
به هندوستان مدحت سحر کردم | که میرود از زیر پای کیانم
شبی گر مدیح تو دستار کردم | خرد تا دم صبح نوشند زبانم
همای سعادت که مهر تو باشد | سفر کرده در بند استخوانم
همه شکر بخشم که از دولت تو | نه شاگرد آیم نه استاد نامم

من و آن رند خویش بیزار | که نداند شمار پیچ از چار
سالک از بوی گل زخود برود | سرو کی باشد از نسیم بهار
در کمند شب بست گردن فکر | چشم دامست دیده بیدار
دو جهان از اگر فشاند ور | غم آلبست همچو تو بیمار
بگذر از سیم و زر که در ره گور | زر شود مور و سیم گرد غبار
تو ز آتش در شام نمی گردی | چه کند با تو آفتاب بهار
سر بدر کن ز لجه هستی | یا برون نه ازین کهن دیوار
عمر همچون بهار رفت و شود | گاه گل بندی و گهی دستار

ما بجانان

ما بجانان نمیرسیم از آن | آبگینه است در غلو غبار
دیده ها پایمال مور شده | پند گیرید یا اولی الابصار
بیخ دوزخ نکرده اند آخر | چه گرفتی درین کریوه قرار
چون تراز و بعدل قانع باش | سرخوش باش حزن یا اندک بار
عرض مطلب مکن به پیش فلک | کفش بشکست و پای آبله دار
خاکساری عرو فلک کن گر | مهتر از دستری پاین اسرار
جرح بشکست و احتیاج ضعیف | بنیه مفلسی حزن تبسرار
مرد را معرفت کند رنگین | سرخ زرد ست زینت دیوار
دم غنیمت شمر که در عالم | نفس زنده است موسیقار
در پریشانیم ز عقده دل | از گره ناخنست در آزار
پند ناصح بحقبکان چه کند | دل بیدرد کی شود بیدار
دیدگر این بهار سبز شویم | شب نیست و روز کاشی بر
تو که با خویش بر نمی آیی | چه کند با تو زور سو مهان کار
روشنی همچو شمع میخواهیم | از حریفی که سوخت در شب تار
دل بیدرد کی شود لاغر | مرغ در بیضه کرده پرواز

گوش رنگین کنند از کلام تو زر | مغز هوشست حرف کرسی دار
آفتاب سخن بنیزه گذشت | چند خوابیده قلم بردار
سنگ راه تو گشت سستی تو | صورت عجب برکن از دیوار
از عدم تا وجود یک گامست | اندک خویش را مکن بسیار
کار کن کار را که میگردد | ران فربه کباب میر شکار
در شور شبست کرده فکر | آفتاب سخن ز چاه برآر
بی تردد نمیشود منعم | جانور را پرید لست شکار
چند بیمار بهر لباس شوی | شد رستبیت جامه زر تار
همچو روبه مرو بجامه مو | دوش را از سمور کن بیزار
کرده دست بهشت نحو آتش | دوزخ احتیاج را بردار
آسمان سر نمیبرد با کس | دل مکن پاره بهر هر بیمار
صحبت زندگی غنیمت دان | شاخ هر روز گل نیارد بار
مهر زر را ز سینه بیرون کن | خانه دل مکن خزینه مار
چند باشم ز چرخ سرگردان | چند سوزم بروی شعله چو خار
مانده ام در رباط تن با خوش | کشته ام در حصار دل بیمار

گره از کار بسته ام ساید | واکند ناخن کرشمه یار
خلف مرتضی امام حسن | نرگس بوستان هشت و چهار
دست گیرش بکار حق برد آنکه | پای سعیش مداخل همه کار
سبزه عقل در مقام تو است | همه عمر کرگند ایوار
پیش صحرای آفرینش تو | شاه راه زمانه ناهموار
از غم رنگ بوی گلشن تو | سر بدلوانکی نهاده بهار
بهر تعظیم زایران درت | کفش را در بغل نهد دستار
بلبلان در حریم نعمت تو | اول از زبان گل کنند نهار
هست در جنب جامه جاهت | چرخ اطلس کم از گریبان وار
دل ز مهر تو واشود آری | میدرد صبح پرده شب تار
از مدارای حفظ تو چه عجب | قفس شعله گر شود شجار
دیگ احسانت از بجوش آمد | چرخ بر سر نهد کلاه بخار
شور جمیاره محیط گفت | نمکین تر بود ز خنده یار
بود انگاره جهان نقشش | اینزمان از تو گشت سو بکار
روز و شب بهر آستانه تو | ماه و مهر زند هر دو مشعل دار

از نهیب سیاست تو نسیم / نکند طفل غنچه را بیدار
بحث از راستی خامهٔ تو / ره ندارد دگر بجز طومار
صد گره از تو پیش وا گردد / تا گشایند مهر و مه دستار
نقطه اعتدال قدر ترا / حصر هرگز نمیکنند پرکار
از فراق شب چراغ است / مشعل لاله سوخت در کهسار
دم تیغ لب سینهٔ دشمن / چون دم آخرست بر بیمار
خاک بر سر درست اگر نکند / از توانیدم شکسته را دیوار
از سخن سازی تو می آید / عکس در آینه کند گفتار
می سزد از حمایت تو کند / شمع در خانهٔ هوا رفتار
شمع آتش لباس تو در بحر / میکند ماهی برشته شکار
کبک پیش خرام طایر تو / در دل روز گم کند رفتار
از تو روشن بود چراغ فلک / کار پیدا بود ز صاحب کار
در مقام علو تو هر صبح / طبل افتادگی زند کهسار
مرغ در آشیان زیاری تو / عوض بیضه مینهد حدوار
بسکه شد قطع در زمان تو جور / یک سر مو نمیبرد نجار

پیش کلک تو دستهای کلیم / پای چوبین و تیغ لشکر دار
کرده در روز بخشش تو فلک / مه و خورشید را ترازو دار
همچو مار از سیاست علت / نغمه پیچد بکام موسیقار
تا چو گل آمدی بزر پاشی / کف دستی نمانده بی دینار
از سبکروحی تو می آید / گر کند سنگ با صبا رفتار
برقع از چهره گر براندازی / سرد گردد چراغ را بازار
میتوان در حریم حفظ تو دوخت / دهن شعله را بسوزن خار
کرده تمکین خاک را انت / قالب اضطراب را بردار
از هوای تو همچو موزونان / سرو مصرع رساند در گلزار
زایرت را ز قدر می بندد / مهر بند قبا و مه دستار
زخم ناسور را محبت تو / حقه سان گشته است مرهم دار
مقری سبحه هر نماز از تو / حقه را از اذان کند بیدار
زایران ترا فلک هر شام / نقل اختر کند بجیب و کنار
قلعه گیران بزور جنگ از تو / عکس آینه را کنند حصار
از گل افشانی چراغ درت / صفحهٔ خاک گشته انجم زار

بسر انگشت احتیاط از تو — عقده شعله را گشاید خار

بعد ازین از حمایت تو زند — آب زانو بکه گل دیوار

از تماشای گوشه بامت — مستعد پریدنست حمار

گشته طرح نقوش خامه تو — چار بازار عقل را معمار

خاک نعلین زایران تو شد — سرمه دیده اولو الابصار

صاحبا بنده در تو بحیث — که دلش محرمست با اسرار

قصه خوان نیست مدح میسازد — شعر سازیست طرفه بازیگار

کرده صندوقخانه دل را — همدیح تو نقش چون انبار

ایستاده است در مقام قبول — بسر تیر آمده است شکار

دم گرمی با وعنایت کن — سردی از زنگ خاطرش بردار

خجل از صحبت غرورش کن — از دم مهر سازش برخوردار

سخنش را قبول خواندن بخش — زخم از روی معنیش بردار

راه چون سبحه در بهشتش ده — چند باشد بدوزخ زنار

دیده وا کرده در نظاره تو — گوشه چشم از وی دریغ مدار

دست من گیر و ره بسویم ده — راه گم کرده را ز راه بسیار

آفتابی

آفتابی تو و منم ذره — آفتابیست ذره را در کار

چند با چشم غمین ز شوق بحث — چند نالم ز شعله همچون خار

عملم را بحشر برده بدر — شرمگینم مکن بروز شمار

وارهان وارهان مرا از خلق — واخران واخران مرا از دار

تا که گویم علاج من که کند — تو حکیم جهان و من بیمار

از تو امروز یار نم فردا — گل شهرت بگوشه دستار

کارسازی تو و منت شاعر — از تو کار آید و ز من گفتار

تازه گو شاعرم ز دولت دیگر — شب نشین سالکم چو روز بهار

برگ سبزی بمن رسید از نظم — بی بها نیستم درین بازار

میوه فکرم آشنا برنگ — نیست بی بوی طبله عطار

سخنم پاره شده مزه باک — مرغ در آتش افکند بیمار

شعر سازی مرا خوش آمده است — ورنه بسیار بد بعالم کار

گر همیشه سخن چه میکردم — در بهشتم ز دولت اشعار

یکدم از فکر نیستم فارغ — یک نفس وا نیستم بیکار

روز و شب سرخوشم بگفتش — همه بندند زخم و من دستار

سر بزانوی خامه ام دارد / هر معانی که جست در شب تار
قلمم پیش و پس زند بر شکر / کم شد تیغ باز نیزه گذار
شمع سان سوختم بخانهٔ نظم / تا رسیدم بشعلهٔ اسرار
سخن آنجا که کیمیا سازد / اندکی با منست چشم عیار
هر کجا نقطه سان نشیند نظم / منهم از دور میکشم پرگار
تا سکون ضد حرکتست بهر / تا زمین ثابتست و مه سیار
سیر و دور کمال حاسد تو / در دم تیغ باد و در سر دار

چون نیزه قلم شود آرایش بنان / از مدح شاه صفحه شود مستعد شان
شاه نجف که آب دم ذوالفقار او / آتش بر آورد ز کف توده استخوان
گلدسته وجود جهان میخورد بهم / غیر از علی مقال کند معنی زبان
مرغ از هوای خاطر التفات تو / در خیمهٔ حباب کند فکر آشیان
گم گشته دیار تو از کثرت قبول / در زیر پای مور کند سیر لامکان
دریا زکی برای نظام وجود خویشتن / آتش کند بعهد تو خویشی بریسمان
از فیض لشکر گرمی موج سنان تو / بر آفتاب تیغ زند لشکر خزان

در کشور جلال تو اندیشه کی رسد / نتوان بچرخ بر شدن الا ز راه نردبان
گردی که از سنان تو خیزد بروز جنگ / مانند نقش آبله بر روی آسمان
صراف نه بساط ز نور جمال تو / شش جا گشوده است درین چار سو دکان
کوتاه گشت دست تعدی چنان ز تو / معرض باد بر نزد شمع را زبان
روشن شود ز نور جمال تو عیب پ / مانند شمع در دل فانوس آشیان
نه چرخ را چو پیکر آینه بر در دل / چون آینه بنور تو در مقام شان
شکر بصد هزار مشام تو عشقباز / اول بیاد لعل تو شیرین کند دهان
نو سبزه که از سر راه تو بر دمد / سر مینهد بزانوی گل از کهکشان
در موسمی که سایهٔ گل خار دیده است / بالیده از هوای تو اجزای گلستان
گر جرعه بیاد تو نوشد کسی بفرض / از شش جهت بلند بر آید که نوش جان
اوراق برتر از باد بر فلک / بیرون رود نسعی تو چون تیر از کمان
در آسمان تغیری از کمال قدر / نگشوده هیچکس چو تو این راه جوان
چون کرم گیرد از شوی ماهی زمین / گردد برشته دم بدم از شعله آشیان
در روزگار حسن سلوک تو بعد ازین / خویشی کند نخل چمن با صبا خزان
از فیض آبیاری لطف تو ... / مانند ابر صاحب باران شود دخان

پشت ضعیف یال قلم چون عصا شود | گر پایمردی تو نبود ضعف را توان
شهانه ماه میطلبد از در تو فیض | خواهند عالمی همه از آفتاب نان
غیر از صدای فضل تو بیرون نمی‌آید | گر صد هزار دور کند گنبد دهان
بر روی صفحه رای تو اگر رقم کنند | شین صفت شود الف اب بر زبان
از حرب و زخمی مدد کارساز تو | معمار درون فلک از توده آسمان
خدام تو بدامن خورشید سر نهند | تا صبحدم بلحاف تو خواب پاسبان
جهد بار قدر تو گردن نمیتوان | هر کار چون بر آید بامر کرد جهان
از دور باش سایه عدل تو بعد از این | مهتاب میگریزد از صولت کتان
ای پایه جلال ترا آسمان نشیب | وی مدحت کمال ترا مایه زبان
ازبسکه داده دو جهان را ز روی هم | ترسم که عرصه تنگ شود بر محیط و کان
از فیض خوی می لطف تو روز باد | روغن بر روی آب کشند همچو طیبان
خدام روضه تو بگیرند دست از او | خورشید اگر درت نشیند بشیب عدان
گر سر برآورد ز مخافت عدوی تو | کم زیست تیر بسینه او کشور سنان
از امتداد جوهر رای تو بعد از این | زنجیر آب رانبرد تیغ مهرگان
زیلوچه کمال تو خورشید و ماه را | چون لوح باتمیشه کند وقف آسمان

در بحر همت تو اگر مایه ور شود | بر جای قطره ابر فشاند در از دهان
شاها بحق خاک ره چاکران تست | دست از سرش مگیر که بی برگ و بی نوان
دارد امید آنکه درین بحر زورق عمر | آب از سرشک بخشی و از خاک هم نان
ته جرعه‌ای ز ساغر درویشیم دهی | یعنی که سر خوشم کنی از جرعه جاودان
گردون ز پیش حیرت سر راهم گرفته است | از جار فضل پیریم افکنده در خزان
چون موج در خمار کنار ایستاده‌ام | گرداب نیستم که خورم ساغر گران
تا چند در جزیره نشینم ز جور چرخ | تا کی ز رنج گریوه کشیم بار آسمان
آلوده بخوشی می از غرور جهل | گردیده‌ام ز مستی دل زار و ناتوان
خون میخورم ز جور فلک همچو نیشتر | لب میخورم ز محنت مهتاب چون کتان
در نفس تنگخانه شدم بسان نی | در هر نظر چو تیر کجم در خم کمان
دستار بند کوچه شوقم بیاد سر | بیمار دار خانه دردم چو استخوان
راه بر دو نفس بر گلوی شوق | دست شکسته بر سرم چون جان
که در دم چراغم و گه شاه هوا | با برق همنشینم و با باد همعنان
دست از مراد هر دو جهان فشانده‌ام | رویم بسوی تست تویی قبله جهان
اخلاص من به نزد کمال تو روشن است | احوال مور پیش سلیمان بود عیان

از دوری حریم تو سوزم بسان شمع — در جستجوی وصل توام با هزار جان
زین بیشتر مدار مرا در مقام هجر — راهم نما بسوی خود ای محیط کان
ما را بخوان خویش نخوانی چه میشود — نقصان نمیکنی که گدایی شود نان
با ادب اگرچه بدر کرده ام بلی — در خانهٔ کریم فضولست میهمان
هان ای نجیب اینهمه گفتن ضرور نیست — هرچند گفتگو بود آرایش زبان
دست قلم ببوس که وقت دعا رسید — پای ادب ببند که انگشت با لبی
تا آفتاب چتر زند بر فراز دهر — تا کوه را همیشه بود ماه سایبان
اقبال سایبان تو باد انجمی — توفیق چتر باد ترا زیر آسمان

دارد ز فیض جوهر خود مرد اعتبار — از تار و پود کار توان یافت فرق کار
با گریهای دیده من داغ خاطر است — هرگز نشد که لاله شود بی سهیل [illegible]
مردم عبث شکایت ایام میکنند — میهره است تیر کج از عجز شکار
کو ناخنی که عقده گشاید ز کار من — بر پا هزار آبله دارم برای خار
مگذار تا فوت شود روزگار فیض — فرصت ببین که نیست نوائی هنری نجار
گردون چرا بریشه گل هر ره بسته است — جنگست در میان من و شال ریشه دار

از بس فطرتیست که در زیر محنتم — سنگین بر تست از دگران خشت در بکار
از بسکه بسته جهتم را لشکر غم — امروز میرسد برنج من نسیم یار
عیش از خمار ره خمیازه بگسست — در شیشه ام چو بوی می از شوق خمار
چون عیش و غم چو عمر حبابست در گذر — یکدم درین محیط فنا باش خوش گذار
بر شاهراه آبرو روی گریه ام — این خط نمی [illegible] کند گذار
چون سرو عاجزانه بدست تهی مباش — بی بار نیست در چمن روزگار بار
با آنکه زنده کرده بارم ولی ز ضعف — آن قوتم نماند که گویم دو بار یار
کلکم دو روز شد که ز دستم جهیده است — بر راه من میا که بدوست تیر مار
دستی نکشت چرخ که برگی برون دهد — تا بود در تصرف من گلستان یار
بنداشتیم که بوی تو دارد تمام شب — بخیده ام بهر ورق غنچه لاله وار
بر نور باقی سر مگر گذشته ام — آتش درین بساط چو من نیست سوگوار
با آنکه خط بحاشیه من کند است حرج — بهره ام ز خویش چو الفاظ مستعار
از شیشه خانهٔ فلک کاسه سرنگون — راضی شدم بدامن سنگی چو کوهسار
در خواب کرد خون بجگر روزگار را — چون چشم او ندید کسی مست هوشیار
دستم که میگشود گره از هزار دل — اکنون بپای حرف دمی حرم کند مدار

دلهام تمام را نفسی صید خویش کرد / یک شمع میکند همه بزم را شکار

آتش دو اسبه میکند از داغ حصار تن / بر بام من نسیم هوا را چه اعتبار

بجز از طبابتی که کاری چو جست بید / در مانده ام چو جام می از دست رعشه دار

در مانده سادگی خویشتن مشو / شاید غریب شنیده هر دی شود سوار

با دشمنان تمکن خو رو کاری دگر مکن / از نان برنده تر نشود شمع آبدار

زنهار پیش دیده من دور تر نشین / جهلست راه سیل نهادن بکار

یک شیشه می علاج دل ناتوان کند / تا آب هست چهره چه غم دارد از غبار

روزیکه آشنا بحث و را کشته ام / گاهی بزیر پای نمینم گهی بسیار

مژگان من شراره شد از گرمی جگر / خورشید همیشه بود منعی در لگار

مردم مرا بجلوه تصور نموده اند / از بسکه رفته ام بخم زلف تابدار

هر جا روم شکایت از من براه هست / صحرا زروی ناخن کلیست داغدار

زهر از نهاد مردم دم سرد میچکد / از سوی زبان نتوان گشت گو ز مار

با آنکه همچو بلبل گلشن هزار ایم / هرگز نمیشود که کنم منصب اختیار

مردم چو گل قبای بهر عقده کنند / کردم تمام عمر بیک شاخ انحصار

از عزت جهان دم دودی بمن رسید / بی منت کاسه سر نوشم از خمار

عاجز نمیشود بزرگان بکار خویش / آتش ز چاک سینه برون آورد غبار

خورشید فیض چاره درماندگان کند / افتاده را ز غیب رسد سایه سوار

غفلت بلاست گرچه بیک گل عجب / با صد نظر بلبل نکند خواب را بهار

امروز چاک سینه لی کینه نیست / آینه که دیده نمیشود از غبار

شد مدتی که لاله سحر کرده و متبسر / من میکنم شماره گلهای داغدار

آتش دلان بقید تعین نمانده اند / خون گرم رود میچکد از بزم چون شرار

بر بوریای عجز آرامیم که آسمان / پیرانه سر چو طفل مرا کرد نی سوار

داغ مرا چگونه تسلی کند ز خود / خورشید بیشتر شبنم که بنا بی کنم مدد

ایام خورشید گیتی که و آسمان کدام / تا هست فیض سایه خورشید کامکار

شاه نجف که از اثر نور رای او / بند قبای کور گشاید گره ز کار

آنجا که سایه تو کند دست و بازو تنگ / خورشید همچو غنچه خزد در گلوی خار

بالش چگونه نقش شود بر نگین دل / شوید دشمن تو چو الماس گلدار

مشکل مدان که از نم لطف تو بعد از این / بند قبای آتش اگر واکند چنار

آنجا که شمع عزم تو آتش شود بر آب / دریا و کوه گیتی که ناید بزیر پای

از بهر گور دشمن تو آفتاب پس / هر روز خشت تازه رساند بپای کار

وقت است کز درستی جام ضمیر تو / ایمن شود در سنگ حوادث شیشه‌ها
از اتحاد مرهم لطف تو بعد ازین / بر روی داغ خویش نهد پنبه را شرار
با سایه تو کشتی خصمانه گر کند / بر خاک هر نسیم رسد شاخ چنار
خصم ترا عجب نبود گر بجوم ضعف / امسال بچه گر نخورد زخم روی [illegible]
از صولت شکوه تو امروز در بساط / نه آسمان ستوه هم آید عنچه وار
بر روی کار دشمن تو همچو تیر آه / نزدیک شد که سبزه کند کار تیر بار
خورشید اگر برای تو گیرد جهان قبست / عالم توان گرفت به نیروی یکسوار
چون چوبکی مرگ بجای عدوی تو / یکشب ز بانه مفرشش غم را برد دو بار
در روز کار حفظ تو بسیار دور نیست / پهلو نهد به تیغ اگر سینه شکار
از بسکه عقد ما شده باز از نسیم تو / سوهان نیزبان چو دام فرو روز کار
جلاد پای تخت فلک دشمن ترا / چندان امان نداد که آید بزنهار
از فیض ساده کاری ابر بهار تو / دیگر ز خاک سر نزند لاله داغدار
با نامه سیاه بامید فضل تو / ز شرم سفید روی برآید گناهکار
چرخ از برای جامه ببیند کان تو / از رشته‌های تو نظر زده بود و تار
سرسبزی نسیم تو بر خاک گی رسید / برنخل دست و پا نکند تیغ آبدار

بار

تا از تو زخم جهان قطره رسید / از آب صیقلی شود آینه غبار
از بس دهان بخشش تو بعد آشنا شد / لب را ز ای کفتن می نرسد خمار
کف نیست اینکه از دم دریا شکفته است / افکنده همت تو صد فها برین کنار
ده جا کنایه میشنود از بزرگ خورد / یکبار را لعهد تو گوید کسی دو بار
از اعتدال سایه عدل تو بعد ازین / بر گرم و سرد دهر نگردد کسی دو چار
زانسان که کارهای جهان از تو راست شد / ترسم که سیخ و خم رود از زلف تابدار
از سایه تو خاک حنایی مگر شده / یکدسته گل زبان شود از نقش و نگار
در سایه خدنگ تو پرواز اگر کند / تیرش ز بال خویش دهد مرغ را سوار
تا پا نهاده بر سر تو بر پای هر شیر / بر آفتاب تیغ زند طفل نی سوار
تا یک نیخ از وجود تو در دست عالمیست / یابنده از زبان رسد از زبان روزگار
در حالتی که نقد کف پا نهان رسید / با موی تیغ چو تیغ کند خصم تو مدار
این چیستون مست ز افکنده اطوبه / آورده بار تازیانه حکم تو در قطار
تو شد نظر ز بیمکی عندلیب تو / در سنج خار غنچه کشیدن کباب وار
زانو چو رحل نه نکند پیش رای تو / گردد کسیه ز نیلی خط مهر اغدار
از چشمه سار جودی تو آب اگر خورد / بر سرو و بید تیغ زند چو هر جناب

رفتی برون ز خانهٔ دنیا و بهر تو ... دارد هنوز حلقه در چشم انتظار

تا دشمن تو کرد سیه روز خویش را ... شب میجهد ز سایهٔ خود همچو تیر مار

تا عکس تو نخانهٔ دلها زوال کرد ... دیگر نشست مفرش آینه را غبار

آینهٔ شکوه ترا کی شود محیط ... در حیرتم رسا دلیلهای روزگار

رخ تو همچو میل نشیند بروی خاک ... هر نقش پا که جاده شود چشم سرمه دار

در محفلی که حسن تو آید بجلوه شمع ... چون ماه نو در اول شب میکند فرار

اجزای باغ تا شده سبز از نگاه تو ... مژگان شده است بر هدف گل خدنگ خار

گر گل کند ز حفظ تو یک برگ در چمن ... چنگال گرگ را شکند پنجهٔ چنار

از عدل تو سینه پیدا ز حفظ تو ... شبنم بروی شعله کند سیر لاله زار

از فیض تیشه گرمی حسن سلوک تو ... در زیر یک لحاف رود پنبه با شرار

داغ دل عدوی تو مشکل که وا شود ... گرد هر از مانه کند جمله پنبه زار

بال کبوتران حریم تو چون تک ... در شب کند طلوع چو خورشید آشکار

با طالع بلند ز ترکش برآمده ... هرگز نبوده است خدنگ تو بی شکار

یکصبح دم بروی تو از مهر خاوری ... پوشید قبای لعلی هر روز غنچه وار

تاریخ آفتاب رخ تو شناسه است ... از روز سیه نیکو و سیه تیری بر روزگار

خون گرمی تو با دل مجروح رهزنیست ... داده بدست عهد بهم ناخن و نگار

آن خاره سم شده که در زیر ران تست ... بسیار آنچه خورده بیکچشم با شرار

صحرا ز دود ستاره سم و آفتاب نعل ... آتش عنان و برق خرام و عدو شکار

از بس جهنده است بهنگام رفتنش ... از سایه آتش بجای عرق میچکد شرار

ترسد ز پویه آتش نعلش راه بگسلد ... نه قبا نتر شود از اکش سوار

مانند بس بروی صفحه قلم گر رقم کند ... یا باد مینویسد یا سیل کوهسار

جائی که برق مانده شود در رکاب او ... کندی چه کند خداست که بر روی تیز سوار

بیهوده است بند بر آن دست و پای او ... هرگز نکرده است کسی شعله را مهار

جائی که شعله سنگ نیاید به تنگ او ... بر دست او بچار کند نعل با قرار

بر روی خاک سنگ بسر انهم میدود ... روزی چهار نعل قناعت چهار تار

نقش از کنند پیکر او را بروی سنگ ... آن سنگ تا بحشر بگیرد بخود قرار

شاها بچنگ کبوتر بدام الفت ... مگذار دیگری کند این صید را شکار

در دام مانده مرغ توام روی آن ... آزاد کرده مرغ توام با کسی چه کار

مانند خون بکوچهٔ رگ سیر میکنم ... راضی شده است آبلهٔ من به نیش خار

سیلم سفینه سان ز بحر میکند ... گرداب من صدف نشسته بر کنار

از روزگار تیغ سیاهی کمین کشد — بس بود بس من نبرد این دو یک جو بحار
میل کشانشیم بنود ور نه بارها — بحر من رسید بهسوبان روز کار
دارد غبار دامن آیینه چرا — از برج من بریده مگر چرخ یکبار
دست مرا وظیفه روزی نکرده اند — از نان من صدف شکند تا لگی نهاد
آزاد کرده ام ز خزان سرو خویش را — کی بود منت فقر من از شاخسار
تا بر سپاه روم کند تاخت خیل زنگ — تا هست آفتاب درین دشت نیزه دار
خصم ترا زمانه دهد در جهار فصل — تیر و سنان و خنجر و شمشیر آبدار

نجوی صحبت روز سفید و شام — که آفتاب جهانیم ز فیض مدحت شاه
کدام شاه که از فیض مهربانی او — روند خواب سبک آهنین تو آگاه
کدام شاه که از گرمی محبت او — بروی شعله نشینند در شب خالکاه
کدام شاه ازل لشکر توجه او — درست میگذرد زین محیط کشتی ماه
سخن درست بگویم که سهو مطلب نیست — محمد نقی آن آفتاب برج آله
ز فیض کلفت و شنود تو خاکیان دیگر — ز طفل عکس سخن بشنوند در تک چاه
چو باغبان جمال تو گل زند بر سر — توان خرید جهان را به نیم برگ گیاه

برابری نکند با تو یوسف مصری — خرام کبک نمی آید از کبوتر چاه
جبان بخانه امید ترشت از تو جهان — که بار رون ننهند جز از طلسم نگاه
فلک شکوه ترا با تو دید و حیران شد — چو غافلی که بنا که رسد میان دو شاه
درین محیط ز فیض نگاه بانی تو — بنزد که شعله نهد بر سر از حباب کلاه
نگاه عرض جمال تو بی ترد شوق — تمیز خود نکند چشم با هزار نگاه
توان ز ناخن دست تو بی تکلف دید — نگاه عقده گشائی دو ابروان و ماه
ز مهربانی حفظ تو پنبه و آتش — مصاحبانه نشینند همچو آب و گیاه
محبت تو اگر هادی جهان گردد — نخشک و تر نبود بعد ازین لسم گناه
بلا مکان کمال تو کی رسد گردون — مقام قدر بلند است و دست دل کوتاه
ز فیض شکر حسن تو بنه خاکان را — عجب مدار که شیرین شود زبان نگاه
به احتیاط اگر بگذرد تو یعقوب فضیل — رسد که بیکرانه را گند خرگاه
چراغ فیض تو کمتر رسد بدشمن تو — که کم نزول کند گس بخانه سر راه
شبی باد ضمیر تو خویش را افروخت — هنوز آینه پوشد لباس بی اکراه
نمود خصم تو گاهی مصلحت خود را — خبا که دور نماید بچشم گرد سیاه
به پیش شهر جلال تو بی زیاده و کم — سپهر و انجم باشند لیسان بادگاه

جهان ز رتبت تو شرف اگر بجود تو شد / زشب کناره کند بعد ازین لباس سیاه
سهیل رای تو استادگی کند دیگر / خد تو مهر سفید بخت تیره شبنگاه
کمند حکم تو گر دست خوف از آن بندد / کلید وار همه گردد مصاحب تک چاه
بقاف قدرت تو نون بنیست حکم کند / تعین ماست که با صد هزار سند بنجاه
بآستان تو روز و شب بند دست / کرامت چون تو درین انجمن سپید و سیاه
کف عطای تو آید اگر ببار بدن / حساب را پس ازین و اگر چون شود کاه
چنان بعهد تو اجزای ناله بر هم خورد / که الف نیم نبند برد به سینه صورت آه
ز بیم آتش شمشیر عدل گستر تو / شرر که شعله برد بعد ازین بسینه پناه
در آن مقام که از چشم کار ما سار / زمانه دایره ما سازد از کنگ کلاه
خدایگانا دیریه بنده تو بخت / که عزم کوی تو دارد ز زور پای کلاه
توجهی تو میخواهد و هزاران تو / که پای سعی فکار است و روی بخت سیاه
چه حاجت است که گویم ز روز و شب چون غم / تو آگهی که چه دیدم من از سفید و سیاه
مرا از این بحر علم که مهجور زم / نیم چو موج که بیرون روم برو رشناه
بفضل خویش مرا دست گیر و رحم کن / که از تو بخشش می‌آید و ز بنده گناه
مرا بسایه خود جا دهی چه خواهد شد / بآنکه نیز بنقصان رسد ز روی سیاه

زمن میپوش نظر اگر چه جسم لاغر من / بر آستان تو شب کرده با هزار گناه
مرا نجوان و توجه نما و مطلب ریک / که هست اعمی بی دست و پای بر سر راه
به طرقی که خواهد ز دولت مرا بردار / فتاده سر راه تو ام سخن کوتاه
همیشه تا که خزان از پی بهار آید / مدام تا که ریاحین کشد بباغ سپاه
گل مراد تو بر شاخ عیش خندان باد / هزار قرن پس از گردش ستاره و ماه

ای محیط دولت پیشانی / قلمم کرده گوهر افشانی
در مدیح کسی که زور سخا / خاک را داده تاج سلطانی
شهریار عرب امیر عجم / نقی آن فخر انسی و جانی
میخورد تشنه عبادت تو / آب از موج نهر پیشانی
بهر خدام تو ز شعله مهر / ابر دوزد کلاه بارانی
در تماشای قامت تو بخت / دیده تو شد لباس حیرانی
سایه طوبی محبت تو / گلخنی را کند گلستانی
روی خصم تو از تهور تو / زرد چون میوه زمستانی
در تماشای سجده در تو / شوق گشته تمام پیشانی

پیش گلدسته بند خاطر تو | برگ سبزیست سرو بستانی
دور پرکار دست همت تو | نقطه را داده سیر طولانی
بی محیط صریر خامهٔ تو | کشتی نغمه گشت طوفانی
خار دیوار تو چو نرگس صبح | خار خجلتست در گل فشانی
در بشور زمانه همت تو | آب را داده صورت نانی
زره شعله از حمایت تو | آب دزدد چو زخم پیکانی
در دمند ترا بجای عرق | صندل تر چکد ز پیشانی
دست حفظ تو همچو نی بندد | کمر شعله را بآسانی
از دم گرم حفظ تو حباب | شمع دارد کلاه بارانی
کرده خضر توکل تو نخست | خاک در چشم آب حیوانی
از گل همت تو میگردد | پنجه برگ شاخ مرجانی
پیش دانایی تو با همه قدر | علم سوزد چراغ نادانی
در زمان تو زلف بر نکند | تکیه بر بالش پریشانی
شمع از گرمی حمایت تو | شسته زرخ را بآب بارانی
شخص قدر تو در مقام شکوه | چرخ را کرده پای دکانی

رک خصم تو همچو نال قلم | کرده هر روز مشق پیچانی
در کتبخانهٔ فضایل تو | همه پیوسته غیر نادانی
در حریم صحبت تو نیست خمار | خرد آرد شراب روحانی
بارها رفته به صورت جسم | هفت خوان فلک بآسانی
میتوان از رخت کلاب کشید | گل تصویر را بآسانی
گرد کوی تو میکند ز شرف | ناز بر سرمهٔ سلیمانی
کرده گلمیخ آستانهٔ تو | مه و خورشید را بیابانی
کرده خدام تو ز دولت بخت | پشت بر مسند سلیمانی
نازم آن خاره سم سمند ترا | که دل سیل از وست ویرانی
صورتش را بسنگ اگر نقش کنی | متحرک شود بآسانی
از عرقهای دست و پا چون سیل | کشتی راه کرده طوفانی
سرعت برق و حرکت خورشید | باد بر همت و پاش ارزانی
زلف روی زمین برو در باد | چون شود گرم کاکل افشانی
نمک آلوده جلوه‌ها ریزد | بر سر خاک اگر بشورانی
مینماید چهار موسم را | جا بنعلش گیاه جولانی

ضا جبا بنده در تو بحیث | که نشسته بر اسب نادانی
همچو رمال میزند شب و روز | قرعه بر تخته پشیمانی
گر گذارش شود براه شمار | نکند فرق اول از ثانی
نخورد آب بی کرشمه درد | نکند خواب بی پریشانی
بر سرم موی بیکسی از دور | مینماید چو شال کرمانی
لب خورم همچو مهره نزاد | ششدر افتاده ام ز نادانی
دل بسوزد مرا برای دو کون | خلعت شمع گشت عریانی
پیکر خاطرم ز شوخی بحث | کرده قالب تهی ز بیجانی
همچو شمشیر بهر خون خوردن | کرده ما را سپهر سوهانی
همه عالم سراب و من مخمور | همه در بزم و من بیابانی
همچو نی بسته ام کمر صد جا | تا نفس را کشم باسانی
پیش پایم بکیست ادهم | کفش درویش و تاج سلطانی
دست من گیر و ره بسویم ده | تو بهی امر و قبله ثانی
چه شود گر به درگلوی را | از برای خدا ببخشندانی
چه شود همچو نان برشته دلی | بر سر خوان خویش بنشانی

تا صبا دایرست در گلشن | تا بهار اولست گل ثانی
دشمنان ترا زمانه دهر | سپر و دورش بپای پیشانی

بران سرم که اگر دل شود حریف ندیم | ز مدح شاه کنم صفحه را چو دست کریم
ادب گزید دل و من منفعل کز سه کشیم | بلی بر اهل سخن واجبست رسم قدیم
امید هست که شوید لباس سهو مرا | بآب لطف خود آن گوهر محیط کرم
چراغ خلوت ایمان گلاب گلشن حق | حسین تشنه که کوثر باو کند تعظیم
کسی که آب بروی تو بست دی امروز | بجای نقل شرر میخورد در خوان جحیم
بدرد دشمن تو عاجزست افلاطون | که سرسری نتوان کرد از کتاب سقیم
ز حفظ تو عجبی نیست بعد ازین شبنم | ز نور شمع کند پنبه لحاف نسیم
ز روشنایی رای تو پر عجب نبود | که نبض گیرد ز نور فلک حکیم
جهان عدل تو عاجز نواز شد چندان | که شعله رنگ شنا زد در صحن تسنیم
ز فیض تست که مفلس صد هزار نیاز | چو لوح سکه مربع نشسته بر زر و سیم
بروضه تو تندرج خاک کند خورشید | که در نمیگذرد آب در لباس جسیم
از آن زمان که لبت شربت شهادت یافت | زمانه تشنه نم گرد دیده آفتاب یتیم

زجرم چرخ حمی حفظ تو باد نوروزی — بدست آب کند نور شمع را تقسیم
دریده نعرهٔ‌ات پرده مخالف را — کجاست نغمهٔ داود و کفشگوی نیم
زحل لسان سیاهان هند بر در تو — کهی بگرزنش مشغول و گاه بر تسلیم
اگر بیاد تو تخمی بخاک افشانند — ز قد خوشه کشند در گلوی عرش عظیم
دلی که از تو ندارد فروغ سینه در است — تهی ز خلعت معنیست خط بی تعلیم
بطور قدر تو عجز دست و یار ده — بخاک میرگ حریر از دست و پای کلیم
عبیر خلق تو آن مشک بوی غالیه بیست — که با بجنبش کشد پای از دیار شمیم
بتخت و تاج مقید نبوده هرگز — که تخت پیش تو خاکست و تاج حسن دهیم
دمی که چون الف آتش تشنه لب ماندی — هنوز چرخ ز خجلت فکنده سر چون جیم
ز خوی خیل ملایک درون روضهٔ تو — نفس بیارد کلیلحظه راست کی نسیم
ز شرم قدر بلند تو خصم بی سر و پا — همیشه بر سر نشینست همچو نقطه جیم
ستاره نقل فشاند بپای زایر تو — که دست موسی تجلوست در سرای کریم
جهان قدر تو چرخش کر اخاط شود — نه همان بتوان برد زیر یکجا جیم
لو خنست بموسی عصای کلک ترا — بیای او رسد با هر ز دست کلیم
کبود پوشی افلاک بهر ماتم تست — وگرنه چرخ چه کم دهد جامه زرد و سیم

اگر

اگر نسیم عطایت به بستان جستی — یقین که جامه بیکرد حرف لا ترقیم
باعتقاد همه چون الهی منت در عالم — پدر بزرگ و برادر بخت قدر عظیم
نوال کرمت یا صلای خوردن داد — قباد معده بعد سفل بخوان ناز و تیم
اگر ز قدر تو جامی کهانیات دهند — فلک ز تشنگی جا بشکند بی نیم
سزد که از حرکتهای صلح پرور تو — کنند بر سر یکمشت چوب کی دو غنیم
حمایت تو بجایی رسیده است که شمع — همیشه در صف یاران کند سر کار نسیم
چراغ خلوت دل از تو از جمال تو یافت — ز نور عطر یلی رگ شب کلاح شمیم
خنا دقیق تو از رست لطف شامل تو — که غیر در شوان یافت در زمانه یتیم
خدایکانا اگر هند را ایمن بخشند — کمان مر که بر آید ز دست من تسلیم
بروی بال همت نشسته ام خدا — کمند و حد ز گوشه شند صلای کریم
خورم ز آبله دست خویشتن روزی — نیم چو غنچه که باشم فطیم ز خوان نسیم
شکسته رنگی فقری بهر عنایت کن — نه بار منطلبد از قماطرم نه نعیم
مپوش دیده شفقت ز حشت و هی من — که داغ آینه کی میشود جمال ز خیم
مرا مهل که از این بیشتر فراق کشم — ز دوری تو بشکلم چنانکه کیسهٔ سیم
زگرنه از تو شده دامنم مرصع پوش — که دیده است گدای بغل پر از زر و سیم

هوای کوی تو در سر مرا است چندانی | که بوی گل نشناسیم صد چو شمیم
ز خود مسازم ازین بیشتر مرا محروم | اشاره که بود شاهد کرشمه کریم
مدایح تو نگفتم چنانکه می باید | که مور لنگ ندارد بکف عصای کلیم
چو کار بر کرمت هست بیم این نیست | مقررست که دوزخ بود بهشت کریم
سخن مرا بقبول ایستاده نکهت مرا | توجهی که بتماشای شهرست عظیم
ز خوان نظم مرا هم نواله دادند | ببست بهر شبستان عروس حریم
کمال شعر مرا بیکمال کی داند | که گو تهمتن نبض حکیم هست سقیم
ز حرف بد فرومایگان فروغم نیست | که خاک کس نکند روشن آن چراغ نسیم
ز شعله عش غیر در گلستانم | بهار گشت بنمرود نار ابراهیم
چه شد که بر سخن من نهاد خصم انگشت | میان آینه و سنگ دشمنی قدیم
چه شد که خصم قماش سخن بمن بفهمید | که از حریر بود از برای خر جاجیم
نظر به تازه شاعر پسند محرومند | خورند باده بذوق از سفال قدیم
نتیجه و تاج سخن خسروی دارم | معاینست مرا تخت و لطف ادهیم
شهی که ملک نظم به برگ و بار خورد | ز نرگس سخنم فخر ماست دیهیم
همیشه تا که بعطار خانه دوران | یکی حکیم زمانست و دیگری سقیم

رخ حریف تو با شربت شفا مقرون | مرض به پیکر خصم تو باد در تعظیم

کجا میشدم در پی تاجداری | چو نعلین مرا میشدی خاکی
دل آید برقص از هوای نشستن | نه از زور وصلت شب زنده داری
بهار بحث یکپاره سیل ار دو جانب | نداند ره و رسم را کوهساری
توانیم افلاک را کند از جا | کند میلان را اگر بحث یاری
گل از شاخ بید ار و بلبل نوا زن | مبادا خوری زخم چوب بهاری
درین تنگ میدان بی تکلف | بما گر دگر می لبسی جز و باری
بر قلم فکر ما میر آتشم | چو طفلان بر اسب نیم درسوار
زند سیل بر بام من تو سنه و ما | رگ گرییم همچو ابر بهاری
ز دیوانگیهای من جای داد | کله کج نهد لاله کوهساری
نمیزید و نیک ارمن نباید | بلائیست بر کور آینه داری
چو گل در میان چمن بهر بدرکن | که معجون رحمت باد بهاری
ره ریش جهت نسبت ایام بر من | بصحرا مرا گر دگر دوان جلوی
بلندست مطلب چو دل پست گردد | توان گشت خورشید از خاکساری

باندک خماری دل ما نباشد
گرفتیم می از کف استوای

من و خجلت از مغز بنگ و حشیشم
عزیزیست در بزم ما شرمساری

به نفرت زند بر سرم تیغ دشمن
نخوردیم از ناکسان زخم کاری

میسر شد از دولت بخت ما را
جوانی و بیخبری و میگساری

درین شوره زاری که باران ندارد
همه روز و شب دانه حرص کاری

بگرد دل از شکر سدی ضرورست
خرابست منزل چو نبود حصاری

مس قلب ما شعله تب نداند
ازین کیمیا چند باشیم عاری

چرا بنده می نباشم که در بزم
تبه شیشه عیشم شد از من فراری

بمحراب ابرو توان پشت خم کرد
نمازی بهر شب اگر میگذاری

مکن شکوه از چرخ کس را عر حالی
همینست ره توشه رستگاری

سر از بار محنت مکش زین گلستان
که رنگین کند خاک را ابر و باری

قلم سر فرو برده در بحر معنی
که پیدا کند گوهر شهریاری

برای نثار خدیوی که تیغش
کند پیکر ابر را جزو ناری

امام فلک قدر موسی کاظم
که خاکش دهد مهر را تا حدای

به صحرای ولا له همدست مجمر
در ایام جنگ در صف کارزاری

زفیض مددکاری حسن خلقش
توان فرش عنبر ز دود غباری

چو شیریان تیغ تو در جنبش آید
خورد آسمان نشتر زینهاری

رباید ز چین سلوک تو دیگر
کنند آب و آتش بهم سازگاری

بجایی که از تو سخن بهره گیرد
نداند مسیحا بجز دم سواری

نگاه تو در دیده آفرینش
بود خویش بین همچو آیینه داری

ز سیمای جاسوس اندیشه تو
شده تیشه بازوی خنجرگذاری

درستی عهد تو ملک تر البس
که لشکر تو در قلعه را استواری

ز الطاف تو در جوانیست عالم
بهشتست گلشن ز باد بهاری

ز روی تو گر شمع تمکین پذیرد
رود شعله را بعد ازین بیقراری

حبب و راستی تیغ تو خصم تا زد
اجل که به بینی زند که تیاری

بیاد تو صد سال اگر عقل گردد
نبوید بجز راه امیدواری

ز خط تو رنگین تو و دین و دولت
به آرشه نداند کسی ملک داری

اگر پای حلم تو ساری نمی شد
زمین کی شدی منزل بردباری

چه بنگست خورشید در بزم از تو
نمیخورد اگر جام کامل عیاری

لبی تر کند گر ز قدر تو دریا
حبابی تواند کند تاجداری

چو سیمای رای تو دامن فشاند
کند طفل را دایه هوشیاری

برای تو هر شام در بزم انجم
چو سوهان مه نوبت درمشته کاری

جهان از ره نور کشتش عالم آرای
که اعمی کند میل آینه داری

دم شمع آتش فشان تو چون شمع
کند نیشکر را جز و ناری

خداوندگارا بحنا ز رکار
زهی از تو سرسبز امیدواری

توانگر کن از دولت خویش ما را
یکی را کند فیض همت هزاری

نم لطف تو سبزه ام ضرورست
که دهقان کند کشت را آبیاری

لب بی عزیزان مرا جلوه داده
تو دانی که با من جفا کرد خواری

مژه دست زد بر سر خار حسن من
که ماندم ز بیچاصلان بادی کاری

ازین سینه چاکی چه غم باید چو درد
که باید ز تو غیر مرهم گذاری

چه نقصان رسد یا چه کم گردد از تو
گدایی بخوانی امید کلی برآری

بپوشان به عصیان من برد لطف
عروس گناهم بود بی عماری

تو خورشید بخشنده کار بخشم
مبیند از در سایه شرمساری

چراغی تاریک گورم عطا کن
همیشه به شب میکند شمع یاری

حکیم زمانی و من خود مریضم
مرا آنچه در کار باشد تو دانی

غبارم افتاده در مشت [illegible]
خرابا(د) از خاک آن کو شماری

زمین یتیم لک اجری ما را
توانگر کن از نعمت برد باری

ولای تو ما را بجایی رساند
زبان کس نگیرد بدستی و بندی

همیشه گل از شاخ همت دل
چمن پاک کند رشک باد بهاری

گل دولتت باد خندان و خرم
سر دشمنت باد از تن فرازی

گرد نعلین تهی دستی و خاک گهری
هست در چشم حقیقت تاج سروری

کردن مطلب چو خم کرد محراب دعا
نیست در میدان سلوک آری بهتر از دامان بری

با صفای باطن دل کرد خود در شکها
کی شد در ظلمت نهان آینه اسکندری

غم اگر طغیان کند در سایه پیمانه با
سینه تاریک را می میکند روشنگری

پنبه بر بالای سینا خشک معیع
جای آن دارد که می آتش کند آتشگری

سینه‌ام تا چاک شد ایام زین باد صبا
خانه را سر تا طرف میکند لبریز سیدری

مرکب بار دو عالم خم بمنید آدم کنون
سجده محراب و گرد پشتیم چنبری

گرد ما را از تماشای دو عالم بی نیاز
جلوه‌های خاکساری شیوه‌های گوهری

یا زبان ماند ز دانشای حرف سوق
پیش ما همواره بودن به مطلب گستری

ما بوادی چون اگر در پای ما تیغم / ریگ صحرا میشود گرد مرا اختری
غیر ما دانی دلیلی نیست راه شوق را / سر نهادم بارها بر آستان منبری
بار من و آسمان تا کی کنم تنها تلاش / چون جهد هر یک تن درین میدان جواب اکبری
ساغری کار تاج پادشاهی میکند / ابر بالای سنان است چتر خنجری
هر کجا کرد تخم مس میفشاند نوبهار / داغ ما رنگین شد از سلطان عنبری
آفتاب اردولت صحبت چندین فیض بخش / دیدن پیران بیشا کن چو چهر خاوری
گاه حال پیر و پریشم ه یاد گل کنم / جمع عزیزان ماند زین گلشن چرا یاد آذری
خورد سال عشقم اما شیوه‌های چرخ را / کرد مجنون فرهاد در آتش غم جعفری
گریه‌ای حیث اشیار دل همیشه است / سیحت بید رد انه چی باد نسیم آذری
چند تا لی چون شک ظرفان ز سبد آسمانی / میشود روزی که این اوراق گردد دفتری
ماه خود را بی سبب اند لخت در بازار عشق / یوسف ما در غمی آید بر بیع مشتری
قدر ز رو شکد ستی اند احیف نسیم / دیر روشن شد ما فیض چراغ بی زری
آه ما هم زبد نه کاله افلاک را / از عصا باطل شود لجرای سحر سامری
شوق اگر خواهد درین میدان دل ما صد پاره را / یکه و میدان طرح میدادم ز کیسه حیدری
ملک می آید بزور پنجه مردی بدست / کو سلیمان داشت در انگشت خود انگشتری

بهر دنیا مایه دین را بدنیا میدهی / کعبه را میفروشی خیر ای کار امری
بی نسیم صبح نتوان خبر کی از خود کس / چهره شمع را دم پران کند روشن گری
دل عبث شد قبای شکوه را و امیکند / سر و آزرو را آل آورد با خود دلبری
هر که با ما بد کند با او ترحم میکنیم / ماند ما را از پدر میراث مردم پروری
گاه با خورشید در جنگیم و گاهی با فلک / چند باشد خواهش ما در مقام کاوری
کار ما افتاد کار از میتوان در آسمان / قبله عالم محیط فضل و دانش عسکری
خاک نعلین ترا نازم که چون خورشید و ماه / بارها برخورد خود را در مقام سروری
پیش و پس را شعله شمع تو میگوید جهات / با تو یکجا جمع گشت صف شکن آن صفدری
گر بمشایی بو آفروز چراغ حفظ را / میتوان بر داشت سطر از کوره آهنگری
تا برت دست بر خوان فلک گردی دراز / کم بگرد نعمت خورشید از بن لنگری
در مقام کارسازی دست حفظت هیچجا / شعله را در پنبه میپیچد چو مشک اصفری
تا گرفت از شاخسار دست تو برگ شد / مینویسد عالمی را خامه با آن لاغری
آسمان بیهوده میگردد بگرد آفتاب / جز تو در کف نیست کس را بار عرض سروری
بعد چندین لاقانی گشت در شان تو جمع / عالمی از پیش بر داری سر و حیدری
قبه افلاک را پاشند در آن بارگاه / نیزه داران نو اول ماه و آخر مشتری

روز عرض شان تو چرخ مانند نگین / سر بهم آرند در اجزای یک انگشتری

از فروغ کوکب بخت تو از خورشید و ماه / صبح دارد در بغل آیینهٔ اسکندری

روز بازوی تو شها کرد عالم را عیان / شمع خورشیدی به راه احتیاج لشکری

حکمت ایزد نمی دانم ولی دانم که تو / در صدف آورده بودی گوهر شعری

از تماشای خرام قامت رعنای تو / راه را در آن روش گم کند کبک دری

سایهٔ دیوار خاک آلودگان کوی تو / بارها سنجیده خود را با شکوه قیصری

تا گرفت از خلعت خلق تو دلها بهره / جامهٔ دودی بپوشد در شبستان مجمری

فیض وهیبت آتش قدر باید که همچون آفتاب / میکند هر ذره در عهد تو میل سروری

گر به گلشن بگذرد پای خیال لعل تو / سایهٔ گل خوشتر افتد از بساط جوهری

بسکه در عهد تو سر آورده با هم ظلم و داد / شمع را باد صبا دیگر کند گرد آوری

از زینت ... ازانم لیک دایم صبح را / پیر تو از چهره مهر بخشد فروغ زیوری

جای آن دارد که در بزم بهی دستان تو / تا سحر خورشید فانوسی کند مه مجمری

میکند از دولت شیرینی گفتار تو / هر خلالی در بن دندان ملک شکری

بهر آوردن کوی تو همچون شاطران / چرخ بندد مهر و مه را چون دو زنگ حیدری

افتد ... خور دار بالشت ... / از خدنگ شمع و گل معبون نگردد مشتری

لگ

بسکه سرما در بهار روضه ات آورده اند / از سر کوی تو همی آید صدای سروری

نوشماری بنده ... اقبال است / آیهٔ عقلت بدارد مصحف شعری

هر دل از نسیم لطف تو آبی می برد / صبح را چون مهر روشن شد ... آگاهی

صاحبان آستانت گر فلک بالا برند / سر به تماشای رسیدن دارد ...

بخت ما این است آن طالع که بی امداد تو / همچو نقش پا نواید گرد ... راه بی ...

از پریشانی نمی آید بهم اجزای دل / کشت ما از ابتری ... خوشت ما را ابتری

با وجود خاکساری گرده ام ... / خاک نعلین تو کرد احتیاج سروری

از ادای یاد دست سلیمان عمر ما / چون نگین بی مسترم در خاک سر انگشتری

میشود از احتیاج ما را واخرید / نیست ما را آید دو عالم از تو بهتر مشتری

بال اهمای عنایت کن که بیچاره ام / چون کبوتر مانده ام در آشیان ...

تو پی ... وصال ... / چون ... بر بام ... خنجر ...

از بلندیهای ... خود چراغ ... / مور خاک آلوده ام دیگر ...

گرد ... آتش زن ... / شیوهٔ خورشید ...

یک نظر زیر لوای لطف تو ... / همچو نمی تواند کرد ما را اسیری

در گلستان ... بلکه سبز کن / گوشهٔ دستار ما را از گل بادآوری

عالمی را از دم بحث جوان بخشند ... سهل باشد گر به عصر پیری بگذری
همچو سرو استاده ام یکپا بامید قبول ... وای بر من گر چو من افتاده از من بگذری
دست بالا کن که کار افتاده در راه کشت ... کرده لطف ای که قطره را دوری بحر گری
ذره با خورشید را ام دور ده دست خود ... حاظر هم منیلی تم کرام بگذری
عرض مطلب بیش ازین خوش نیست در درگاه ... ما لجب اینک دعا آمد زبر جا بری
تا چمن را جاید روشن است از فیض بهار ... تا چمن را سبزه و گل میکند زینت گری
گشت اقبال تو بار و شاهیت سرسبز باد ... چرخ بخت را عشرت کند گردآوری

دوش از هوای مدح شه داد گری ... کلکم گذشت از افق چرخ چنبری
شکرش نمیزد روی خطا شد وگرنه من ... آن نیستم که پا به بدایه خود سری
موسی کاظم آنکه ز شهر جلال و ... بار از ما شد زرکه دکان زرگری
روزی گیر پای جلال گوهرانش ... صدره شکست و جاست از سنگ مشتری
دشمن دمی که تیغه عدل برکشند ... صدره شد جو دست و دل زند حیدری
از روز حفظ تو در زیر سنگ ... نگرفته اندیشه و آتش برادری
از شبنم عطای تو هر سبزه تا کمر ... گوهر نگار گشته چو انگشت جوهری

بعد از حصول مدحت دین با جمع ... رای تو داد شرف را کشوری
از رشک باد چهره خدام جاه تو ... برخورد فرشته در نعل زنگ شاطری
از فیض تو بهار تو این سبز باغ را ... از داغ باغبان بکند لاله گنبری
با اثر مهربانی دلها کشیده ... بر جاست آزمایش سبزه و جاروب گری
دهقان همت تو کند دانه چون خاک ... خرمن با آفتاب دهد نجم جعفری
از فیض دست همت مسکین نواز تو ... یکدانه هدیه است که با الله زری
یک قطره از جلال تو افتد بروی خاک ... شبنم شود در سینه دریای احمری
گر خار با حفظ تو دستی دراز کند ... دیگر نه سیم بر بدا اجزای عنبری
وقت گریز شیخ گلهای فیض تو ... آسمان آب خویش دهد غنچه را زری
از سیم شعله دم شمع نور و کین ... دریا شود بمویه صحرای اخضری
باز بدگوی حلم تو بیهشی کند ... اخگر عروق جنید چون پای کافری
زور یکی با مهد ولادت گدا اشتی ... با دولت تو بخت کند هر برادری
در مطبخ جنون تو از خام کرست ... این طبقی که نام نهاد دیگری
آوردن گردش چرخ بلند را ... از نوار اده جو بس راست شاکری
در روز شعله هیجان کمند تو ... سجده کلی جهم چو مشغول گری

دستی بخاک کوی تو یکبار مهر زد
رای تو گر سبک گذرد در فضای باغ
تا گرمی حمایت تو سد ظلم شد
در عاشقان قدر ترا بی هنر برد
گر غنچه نوازش تو خشم اگر کند
حفظ تو سند دارد گمر سرد و بلند را
رخصت ما قاف اگر میدهی بست ردا
انها اگر زره بجوهر تیغ تو برده آمد
دل بردن علوی تو ز دیگری کارم
هرکس که حسد با تو دلش فی عناشد
من قابل کرامت معنی نبوده ام
ای آفتاب سرع بکرکن ز رحم
از بس پیاده ام فغان ز هجوم ضعف
در وقت کار ره سلیمان نمیدهیم
با آنکه سر بکعبه دلها کشیده ام

تا نان می‌نخورد در سلسله کیمیاگری
زر حیر دار در مین گلستان گل تری
در گوش کلم رسید دم سرد دیگری
اندیشه با تحسر رود در شناوری
بر دوش تیر و بار شود در تکری
در خوب خوش رود چو حم از باد صرصری
استاده است بر در تو بهر چاکری
شمشاد اگر ز نونهال چو منبری
چون تیر خیره شود در دل آذری
دامان تست آینه پاک گوهری
بر من رسید زر تو مدح کشتری
صیاد من مرا بکشد بهر لاغری
بر من سپه کام طرح دهد زنگ خنجری
لیکن بچشم مور در ایم ز لاغری
ظلم چو دو جشید چرا کرده خنجری

همای دولت باسایه افکن گر در عالم
از انوری که گلگشت خیر بدیس از مطلس
رسم صحبت ذات تو چون بید و لسان دائم
سخن اول ز نوک خامه در افواه می افتد
زر کام صاحب امید کام مطلبی دارم
یکی افسرده حالم از دیار عشق و امانده
زبس از هر طرف بیکو کرده بر مجنب ایام
به افتاده در بی مطلب شکر رقم
بروی حلقی کار جوشی از لخ خون بسته در بستم
نه های رقیبی ارم بهر دست مانده بر
زبس هموار کردم نقش پای آستان دم
بخود هموار کردم بحو اعمی بسم دیدن
تسلی با خود سر گرم کردم در همه معنی
مرا الشرف از گور رباب حسد در د
مرا دهر شکستن مثنوی بی زود حاصل کرد

چو عنقا دو شد یکباره رسم مردم آزای
ز پیر از الوان خوبان بست در او دامان طرار آزای
عدو بسر زند در زمین بی شماری
مبارک باد در دوش نوشتن زلف قلمداری
بخواهم عرض کردن شستن غبار گرداری
نه بیابان دلی دارم سرد و مرد مرکی
در از بدان آخرت گشت کنج خانه کی زانی
چو افتاده ام در آیین جنگ نهاری
ز رشک و بر شکم فا بیع چمن بیدای
چو در خانه بگیرد بهر سکر فنا بای
شمار دل زیار آهیلوی من از ظلم بلغاری
ز علین مرعصا با کوشش دارم خط نرازی
همسار اجود بیرد آتشم در خواب و بیداری
بمیدانم ز سور سیر کرم ام خبر داری
دلی را اینجای تو مأوای گر بنهد آی

همین امید دارم از تو بسیار سخنم | که ما را از رسل مردم سپید بشماری

عنان کشتی از رحمت ده این بحر | دعا را بیشتر کن اینک اجابت کند باری

درین سطح کبود تا چرخ و انجم است گردان | بود تا آفتاب و ماه در سیر علمداری

همین ورد دم دعای شاه مدح سیر الهاشم | نصیبم باد تا روز جزا در خواب و بیداری

اگر چون آمدند احسان بسیار | من آن نیم که بسوزم برای نان بسیار

ز خوان چرخ کسی نان خورد شد بی شکست | مجوی شعر از کین تیره آشیان بسیار

نگاه دار ره و رسم را که تا بخوری | گذشته است درین راه کاروان بسیار

یقین ز سر مطلب نزاع خواهی کرد | تو بیقرار و بود کار آسمان بسیار

دمی ز فلک شیر بهمت نتوانم برد | دلم گریز دار سایه کمان بسیار

شنو مطلب از او خام ماند چو آتش ننگ ذ | دو دیده آنکه درین ره برای نان بسیار

بلند دست نمه بیش عدل هموار | ترا اگر کف نکو این گم شد و ان بسیار

زر ما بعلق مردم سنگ نشین | بلای لقمه بود لقمه گران بسیار

چراغ حرص بتاریکی افکند دل را | مشو ز شمع طلب بهر آب و نان بسیار

کسی ز سلسله عشق سر بدر نکند | که لغزید از انست و داستان بسیار

برنگ زرد ملک تازه کن که عاشق را | به از بهار بود صحبت خزان بسیار

سپاه غم بدلم در مسیر رسد چه کنم | که چشم سوزن شکست و ریسمان بسیار

بروز وصل ز من لخت دیده می‌نشنود | شود به وقت سحر خواب پاسبان بسیار

زبان ببندد ور آسیب حلق فارغ تو | علاج خصم کند زحمت زبان بسیار

چگونه ما نتوانیم کار بردار پیش | که همت خاطر ضعیف است و داستان

مترس و دامن اندیشه را چو گل وا کن | که هست میوه لطف خدا کهان بسیار

ور بملک جمع نقی که از پی او | دو دیده با قد خم گشته آسمان بسیار

با ینکه بار خصم تو نسبتی دارد | دگر بخیزد از خاک زعفران بسیار

نهال کشت تو سر دست ره گذشت ز مکمن | ازین چه غم که بود شکر خوان بسیار

تو علم دوستی آموز و کامرانی کن | ازین چه قید که باشند دشمنان بسیار

شکفته روی چو گل در چمن نشین که چو من | ز حد گذشت تقاضای بلبلان بسیار

ترا سپهر ز آغوش خود جدا نکند | مناسبت بهم مغز و استخوان

بغیر صافی رای تو هیچ فهم نکرد | گذشته بر سر برگ باغبان بسیار

حسود جاه تو از سپهر مینایی | همین رسید بخمیازه کمان بسیار

ریاضت همه کس از برای دوری گشت | کم است در سفر دور آب و نان بسیار

نسیم نقره ار گرمی حمایت تو | چراغ سوزد در خانه بخیلان بسیار
کف تو گاه عطا گر دو در برای بخشیدن | کریم را نگذارد بدل میهمان بسیار
حمایت تو اگر راه شعله را بندد | زمانه تک نخورد نمد ازین آتش بسیار
ز آب یاری لطف تو چون سر سبز ند | بلی نهال برد فیض باغبان بسیار
ترا باین تن خاکی همیشه چون دریافت | گران بهاست بلی عمر جاودان بسیار
چو خیل فکر تدبیر سپر دلها کن | که آفتاب نماند بیک مکان بسیار
که نرده بام ترا در چمن گر چون بلبل | نسیم گردد بر گرد گلستان بسیار
خیال کوی تو یاد از گلستان اما | که مرغ هم نکند میل آشیان بسیار
ز بلندی بحث تو معترف شده است | فلک که تجربه ها کرده امتحان بسیار
خیال که بهر تو ارباب ملک موجود | که هیچ نکند نغمه ازین فغان بسیار
تو کار سازی ایام کار بر هم زن | تفاوتی است میان تیغ و جهان بسیار
دل سپهر ز تب تو قطره خون شد | که ریشه‌ای تو دلیر در دهان بسیار
تو کار چون نگردون کنی اعتبار بکن | که اعتماد کند چرخ بر کمان بسیار
نهاده کلک تو حرف رو رنگار | دو دیده آب تو عزیز جوی این و آن
سخن ز لذت مدح توبی اراده سخن | قدم برون نهد از کرسی زبان

دل ابتهاجم

دل ابتهاجم که کلک تو در صریر آید | بگوش بدر رسد از بلبلان بسیار
ز بسکه بر سر کوی تو قطره زد بیت است | نجوم آبله بر پای آسمان بسیار
نفس کی بادل و دست تو بر نمی آید | ازین بجه قید که باشند بحر و کان
میان دایره عدل هر کرا است | نشسته چون نقطه بون امتحان بسیار
کمی نذارد بخت تو در ترقی خود | که هست در همه الفاظ شاکلان بسیار
خدایگانا آنم که در حریم فراق | چو شمع سوخته ام بود در نهان بسیار
ز بیقراری هر روز خویش گلیم جای | چو افتابم در مانده کم نکان بسیار
ز بسکه قدر ترا روز وصل سنجیدم | توان خرید ز من جنس آسمان بسیار
ز دوری ز تو رفته رفته محو شدم | که نقش بوسه نماند بآستان بسیار
بسایه تو گر ز من فلک کند دوزم | برای ماندن سروست گلستان بسیار
طمع ندارد از حوصله‌ش تر و نم برد | سخن فروش نیم همچو دیگران بسیار
سخن ز بهلو دل میکشیم بحضرت تو | بلی نه ابچه حسد کتاب را این بسیار
بپوش عیب سخنهای من که زیشتم است | چرا که میکند ز غیب در نهان بسیار
چرا بیمن و توجه نما و مطلب | که این بسر شود عظیم مستمع در جهان بسیار
مریح ز امدن من که در قلمرو وجود | عزیز باشند ناخوانده میهمان بسیار

کلید خلد به بندهای دل بسته است — باهل جو بهشت مهربان بسیار
بگیر دست من خسته را که زیر فلک — همیشه بود نوا با و ناتوان بسیار
بحسب دست برآور پی دعای کسی — که فیض صحبت او هست در جهان بسیار
همیشه تا که بتکرار دهر بی سر و بن — کهی بهار کند سیر که خزان بسیار
تو جهد کن که تو هی کنی که در همه وقت — رسد بسایه بخت تو فیض آن بسیار

ای صاحبی که حاصل انشا نظم و نثر — در مشرق خیال تو چون مهر مضمرست
روی گل از صباحت گلستان تو — چون خواب تو بهار به بالین بستر
گلک تو بهر ساختن کارهای خلق — بهر تجسم عقل ز دست برادرست
در پرده شرط نیست که گویی حدیث شوق — اظهار کن که سخن خرد در برابرست
نور جبین خلوتیان روی اهل دل — میر راضی که کعبه امید را درست
یک صبحدم بیاد تو از جنت خویش را — خورشید هینوز جوانش منورست
بی شهد صحبت تو بخندید سخن بدل — به چینی خیال تو نقل سخنورست
تا صورت عدوی تر ار دلکند حرص — دست و دهان آینه چون چشم اژدرست
از تیزی خیال معما کشاف تو — آهن بکان همیشه بکسب گهرست

شاهین قدرت تو کند جلوه بعد ازین — مرغابی حباب ببال سمندرست
در جوف آسمان و زمین خیال تو — نه جزو چرخ چون نقطه سهو کرده است
در جستجوی رای تو با صدهزار سعی — مغز دماغ آینه عقل ابترست
بی یاد شاهدان ضمیرت بخواب در — روی بهار چشمه سیلی کشترست
جایی که شهر بند کمالات عیان شود — تیر از عقل تشنه الله و اکبرست
عاجز نیم ز خوردن خون عدوی تو — بر دوستان حلال تر از شیر مادرست
صد سال میرود که بجایی نمیرسد — اندیشه عدوی تو چون تیر بی پرست
بلبل بشاخ گل پی ذکر جمیل تو — هر روز چون خطیب ببالای منبرست
کلک تو بی زیاده و نقصان فکر من — امروز در نظم و معنی دل آورست
دانسته را بدیهه بیانا ادا رسا — ای از تبسم تو جهان تنگ شکرست
تمجید مطلبیست مرا از زبان لی — کاظهار کردنش کله مندی مکدرست
شاید به پرده با تو شود رنگ مدعا — خواهی عیان شود تو آنهم میسرست
تنها نه شکوه ام تو دار اهل روزگار — از چرخ هم بلاست که او مظهر دورست
گردون بر آفتاب زده تیغ رسم — جرمم همین که بستر من لوح و حاکست
سر خوش نمیکند فلکم از شراب صاف — چون حاکیه نوالهام ز درد ساغرست

مانند موی خامه نقاش آه من / که سرخ و گه سیاه و گهی زرد و لاغر است

از روز زرد عقب کس نمی برد / دایم چو مهره حصل مرادم به ششدر است

سنگ از برای پاکی گوهر بطینت است / آری شکستن گهر از بهر گوهر است

ننهاده هیچم از خانه پا برون / گر دست من تهیست ولی دل توانگر است

نعلین آسمان نپوشیده ام هنوز / خاکم به سر اگر چه مرا چشم بر زر است

راه نبرد در همچنان نبسته ام چو کوه / دامنه ام سایه صفت زری به در است

در پرده مانده ام که درین نیلگون حصار / صد رنگ آیت است که جای دیگر است

شاعر برای جایزه کفش برهنه بین / همچون عرق به چهره ام این صید قطار است

در کام آرزوی خیال غریب من / تحسین صباحت و نوحه کوثر است

ترک وطن بشوخی این قوم مشکلم / فردا جواب این عمل از میر دیگر است

در صحبت مخلصان خود بشخوان حکایت را / دست از زر شما مگیر که چون فکر ساغر است

تا نوبهار نظم کند جلوه در جهان / تا روی شاهدان چمن تازه و تر است

شاهین و الو اگر کند صید کاینات / در چرخ با بساط انجم شناور است

در گلستانیکه شبنم برق استعداد بود / هر طپیدن برج من سیل استعداد بود

نیست یکچشمی که یکدم سر بعیب خود برد / هر کرا دیدیم چون ما کور مادرزاد بود

بر جناح شوق باشد سایه ریزش گلال / شمع من در اول شب انتظار باد بود

گر گرفتاری مرا از پای در گل کرده است / در کد این بود و ر سرو انجمن آرا بود

آسمان بیچاره نقاش راه برکی یاد کرد / گل زدن گوشه دستار ما پیدا بود

بی بانی هیچ شد بر روی کف گوی / ورنه در خلوت سرای یار جای داد بود

کاه چرخ بنه سازد کاه گردون شمع بار / کی دل من مسیح کم از پنجه فولاد بود

نیست در صحرای امکان پشت دستی بی ملال / هر کجا رفتیم زیر چرخ بی بنیاد بود

کوهکن را حسن شیرین بیستون بردار کرد / ورنه مهر یار جز ریشه فرهاد بود

گرچه بودم در گلستان سخن همراه / هر سر مو بر تن من تیشه استاد بود

با خود آوردم نجابت را از آغوش لحد / می نشستم هر کجا دیوان استعداد بود

پیچ و تابی می برم با غنچه حسان چمن / در گلستانیکه آتش طره شمشاد بود

در چمن وقتی که شبنم ساغر از گل مستکرف / گوش حجاب برمن خاص پیدا بود

داد خود در انتقام از دیده پرنم گرفت

آبی آمد از تنور و عرصه عالم گرفت

چرخ بی پروا اگر آرد زبانم را بگیر / از صدا خالی نماند آشیانم چون نفیر

ناله من درت و یاد در خاکساری میکند
سایه من میکشد پهلو بسامان هما
روزگار آه من تموج در افغان کند
در صفا و روز روشن یکلحظه فارغ نیستیم
جامه من راست می آمد ببالای سگو
در می آمد مزاج من بگرم و سرد دهر
سهل نبود خاطر نازک نهادان دا
پیش دم سر داچ اغ من بجا سیتی رسید
مکفقدم فریاد من نی اشک خواهد گذشت
خاطر من کر بلای تحیه و ناتحیه منت
لبسکه آب از چشمه ساحش حزان جوشیده ام
طالم افتاده در درشت غیرت خاک
شیر را دندان او دکامی بمیدان آمد
میکشد دامن رخورشید جهان دیوار
شاخ گل را خار دار گوشه دستار من

چون شرر خاست در آتش رحی آید بریز
تا شدم در خاکساری نایب نقش حضیض
کلک کاتب امنیت یکدم حالی از ازل
با این تنها همیشه در ستیز دم باد و شیر
داشتم چون خرده امل نظر ابی ابر
چون را ابروان کشیدم از زبان آتش
شک در زیر گرداخ سوزن با من بحر
میکند خاکستر افسرده آتش را حقیر
آه من با دل سهر کرد چون کمان و تیر
همچو دندان ساختم هر جا رسیدم با قصیر
از سر انگشتم چون پستان میشود از و شیر
نقش پای صید جای قدم از کثیر
بار بار فهم کسوی خرج بالکجو به تیر

ضرر
شیر

یاد ایامی که دستی بر گریبان داشتم
طرح حرف خوب در سالی میکشیدم بر زمین
هیچگه غافل نبودم از خدنگ روزگار
تو بیای بیغمی در پیش چشمم خار بود
میکشودم در نهان بند قبای گل و
این زمان هر جامه خاکستر چون گرد باد
در گلستانی که مثل رنگ زردی پر
گل بدستم میدهد ایام در وقت کام
آشنایی کرد فریادم از آتشخانه دل
مست شاه و کلاه فقر پیش من بهمت
میرسانیدم بضرب ناله با غیر زبر را
یاد بودی بود از یاران پی آن
باد بنسبت ببروی گل و گلشن وزید
قانعم زانکه گل افتادگی پیوند بود
در نهان با تیره بختی سوختم یکجا و لی

خنده میکردم ولی گوشی بالقمان داشتم
لیک گوشی بر سخنهای بزرگان داشتم
چون نگاه هر جا که بودم سر بریکان داشتم
بر کنار دیده با گرد گلستان داشتم
دیده بشکی بجال غنچه خسان داشتم
بر که صد جا همچو پس اوانی سلوران
گریه رنگین تر از خون ندروان داشتم
در بغل گی داشتم نانی که دندان داشتم
مد آهی در حریم عندلیبان داشتم
مور را میکشم در روز سلیمان داشتم
نوبهار شکسار اسپار خندان
برگ سبزی بهر دستار گلستان داشتم
تا خیابان نگاهی گلستان داشتم
سر بسان غنچه تا چاک گریبان داشتم
خاطر روشنتر از شمع شبستان

از کسی پروانه عاشق برد آرام و تاب / گرد خود را از فغان خود نگهبان
در میان سنبل خط بوحنبش پیچ و تاب / خنده جمعیت زلف پریشان دانستم
در گلستانی که من جا خوش کنم خورشید رفت / سبزه هم دست پرورد نسیم و بید نیست
داشتم مانند طفلان آشیان خویشتن / همچو کس آلوده‌ام تا بی سوار خویشتن
کار اگر با جوهر قند چون آشنا کنم / مرکز نتوانم برآمد با عیار خویشتن
میشود روشن که بر رو آه روشنا گرد دوری / شمع اگر میر گشت بطالع خویشتن
از سفیدی و سیاهی میتوانم فرق کرد / غافلم هر چند از لیل و نهار خویشتن
دامن پر گل کم از دامن گلستان دور نیست / برگ سبزی گر بدارم از بهار خویشتن
شکر آه برده در سینه دارم داغ من / سر نمیدزدم ز رشح آبدار خویشتن
عقده من میگشود از ناخن فریاد من / دست دیگر را نمی‌بیندم به کار خویشتن
بر زمین افتاده من از خط غافل نبود / همچو آتش داشتم چشمی به کار خویشتن
هر کجا بودم به شهر آشنایی بوده‌ام / همچو معدن گر غریبم در دیار خویشتن
هر کسی را نیمه راهی می‌رسد از دیگری / من چو سیمابم سر آکسیر بهار خویشتن
میشوند آن سنگ من کز درج پاک گرد / گرچه بیکارم ولی آیم به کار خویشتن

رو بسوی عکس من دارد دل بی‌رحم / حیف باشم همچو گل آینه دار خویشتن
چرخ اگر جای باران سنگ بارد بر سرم / همچو نخل استاده‌ام در زیر بار خویشتن
بوی معنی میدمد از سبزه ایجاد من / در حریم گل بود آغوش استعداد من
گر شود هر موی من کان سنگ روزگار / سبزه‌ام بر نیاید زیر پای کوهسار
نور در چشم گلستانم نماند دور نیست / من بغفلت داده‌ام چون خواب ایام بهار
یک نفس بشکست آخر آشیان چون خار / استواری بین که دارد دین اطلسیم
گریه عاشق برون آید ز خلوتگاه دل / سیل خود را میکند آخر و داغ کوهسار
چون زبان صاحب سخن از حرف درست آمده‌ست / خنجر بیجان بود مفتاح قفل کارزار
تشنگی از لب شود از گریه حیران کار او قند / لعل در کان میکند با آبروی خود مدار
رستگاری در کنار سحر خلاص جوانان نکشید / ناتوانی دست از دامان پیران بر مدار
قطره بیمار آرام نتواند گرفت / اشک عاشق بر زمین افتد نمیگیرد قرار
پاک طینت دامن از گرد دنیا میکشد / نیست پیرامن اگر کسی همچو غبار
بی‌نصیب از خار خار گل گرفتن نیستیم / سرخ گردم چشم خود در پنجه هر گل زار
دل ز دست آه بی‌پروا لت میبرد / باغبان از سروی اندام باشد شرمسار

بسکه از غم ریشه زد گل بر سر دستار من — از میانم میرود هر موی شال ریشه دار
میشود در عالم اصلی خود در رود در کفت — آنکه زین محفل کشد دامان عجز در خون انتزار
آسمان با هم دهد از سفره گرد اپایان — موج می‌ماند از نسیم سبزه خواران کنار
مهر را در عرصه گیتی سواری نخورد — ورنه آهی میتوانند ساخت کاکل سوار
منت از گردون ندارم چشم یاری از ملک — تا بود در عرصه میدان شجاع روزگار

تو نشانی دولت معنی دل عسکری
قبضه تیغ ولایت شمع محفل عسکری

ای فلک در خرمن جاه تو کمتر از شعیر — هر دو عالم گر شود خرمن دانه گندم حقیر
هر کجا رای تو بر خیزد پی تسخیر ملک — میشود از دلاله کوس دولت و نقش اسیر
تا کمان لفظ را از زه کرده بکشتان — میکند تسخیر معنی جامه الکچو بر
گر بگیرد مایه از لطف تو قرص آفتاب — از سر خوان امتنان شکند غیر از
تا بخرج خود کند مجری ز قوهر خرج گل — همچو برگ کنجد از بر خود میرود ور
گر رون آید با نصاف تو شیر ارجی خود — کاسه خونین ها زبون بند ارقید منیر
بر نخیزد گر ز جای خویشتن معذور دار — کرده خونین دشمن تو تازه با نعش حصیر
سایه رایت که دارد مهر را در زیر پا — میشود بر دوستان که ناصر و گاهی نصیر

از هوای بزمی خط تو مانند چراغ — میکشد در جامه عیوق آتش حریر را
گر بصحرا بگذرد روزی صریر کلک تو — آستین سبزه بر دارد ز صد ابهام تقریر
بر فضای جبر گر رای تو در هنگام سیر — شعله جواله گردد صورت کلک دبیر
گر ببارد از تو بر خاک چمن بستان ابر — کاسه شبنم برآرد از گریبان جوی شیر
تا برآرد در جاده خواب آنزور خورده است — شمعها دارد بدست انگشت خود
آب شمشیر ترا مانع نگردد سنگلاخ — سیل در یکدم زبام کوه می‌آید بزیر

ماه و انجم گشت پیش پایه ایوان تو
مهر و مه را آتش گوهست از دوران تو

گل بسیمای تو دارد در بدل صد جا چراغ — لاله میسوزد ز سودای تو در صحرا چراغ
گرم تا برخورده با شمع رخسار ان قم — هر سر موی شرری دارد در ینهان چراغ
با کدیشی شب بحر ای چمن چون باد صبح — سبزه دارد گل بروی دست و لیقش با چراغ
اظهار کیسی بردارد از رخ پرده را — میکند بر شمع محفل جلوه بیجا چراغ
از هوا داری بردن از تیغ تو — میزند بر هم سیاه آب را شهها چراغ
گر ببارد بر خیزد شمع با خویش — بر قفس صد جا بنا بند بلبل شیدا چراغ
هر کجا از تو عزم تو حرفی وا شود — کفش در رفتن میشود در پای نابینا چراغ

از گل بی دستی حفظ محیط آسیای تو / چشم ماهی میشود در خانه دریا چراغ
شب که این انجمن چون شمع و گل آتش گرد / لاله دارد پیش پای خویش صحرا چراغ
بسکه دلها را بهم ربطست در ایام تو / سر یک بالین نهد با پنبه مینا چراغ
گرم شد هنگامه داد و ستد چندان که کرد / میپرد از خانه درویش نقش پا چراغ
شب بانصاف تو بگیرد باده دل در جام تخت / خاک بر دارد ز شور از سایه مینا چراغ
همچو چشم کور در تاریکی افتد روز و شب / دشمنت گر نبود در خانه یکدنیا چراغ

هر کجا هر آینه چرخ نتوان ساختن
لیک چون آینه رای تو نتوان ساختن

یا حسن در سایه خواهم مرا بیدار کن / مرد کار افتاده ام کار مرا هموار کن
در خمار درد میسوزم چو کافر نعمتان / یکدو جام بی بهانی صرف من بیمار کن
یک دکان بیمار را یک شهر در لطف بس بود / من نیازم که لطف از این نمیه بسیار کن
مدتی در جاه خواهی دگر با هم خواب / جان من یکره نظر بر سر افگار کن
رو بروی درد شوم از نشست تا به صف / سهل باشد علاجی ز آتش بی پرده بوار کن
از ضعیفی شد بینی بسمل بیمار من / مرغ لاغر را بآب و دانه پروار کن
رنج در است از تو می آید نه از خورشید ماه / آنچه میدانی که میزیبد بمن آن کار کن

میشود ماه از شکر در بیمار یم / شربت لطفی دچار بستر بیمار کن
آرزوی آید که برداری ز من رنج مرا / ای سر کردم نگاهی بر من بیمار کن
میفشاند بر آب آتش ز دیده من از جگر / این گل پژمرده را خونی صد دستار کن
زهر میبارد ز روی تلخ نقد و جنس دهر / آرزو را شکر من چون دوا مار کن
کوری او دارم افسرده کی میشیمار / پیش مردم دیده ام را ز الوان الابصار کن
بس جهت شد سنگچین من زبان تر کیاه / کوه عصیان مرا از فضل خود هموار کن
زخم من در سایه لطف تو می آید بهم / چاک دل را همزبان با مرهم دیدار کن
از فراق گلشن کوی تو گشتم سینه چاک / یک نظر در سوی رخنه دیوار کن
آسمان با شرب من خشک معنی میکند / آتش بر هیزم مرا از لطف روغن داد کن
مهر بلین یکطرف افتاده چون تحتی که هست / روزن در بسته ام را یک گریبان وا کن
هیچ جای میکند با روزگار من کسی / پیکر شوق مرا نقش پای شمع گرداگرد کن
دشمن من هیچ جای ناله شان اندکند / آه دلجسب مرا در چشم خوب داری کن
آنکه با من هیچ گردد در مقام راستی / در میان حلق خون خشم تابان بیمار کن
سخت نجیده ست من رفت و شب خواب کسان / سر گران را ز افتاب خشم چون دستار کن
هم بهر دم من بند دد در جهان یکم / ای چراغ آفرینش شعله در کار کن

در مکافات عمل بد میرود در پیش بد   آنکه با من بد کند جهان جوب دار کرد

تا جهان باقیست خورشید تو برخوردار باد
دشمنت پایه اول فراز دار باد

آتش افسرده ام خوش نمایان میریزم   تشنه ام اما گلی در آب حیوان میریزم
در نهانی گرچه دارم ره بنزدیکان   زخم خود را بر صف خار مغیلان میریزم
در لباس اطلس نو بستره همچون قبا   فال همدردی بیاد شال پوشان میریزم
یکطرف مرگ گشودم با گلستان فراق   گاه گاهی خویش را از غنچه خندان میریزم
هر کجا یاد دل صد پاره خود میکنم   خنده ها بر وسعت ملک سلیمان میریزم
گل ز خلوت پا کشید و بلبلان از جا نشست   من همان فریاد بر گرد گلستان میریزم
لشکر آماده دارم ز رشک و آه دل   خویشتن را بر صف نیزه پیکان
با سر زلف تو دل را آشنایی پاره شست   روزگاری شد که من فال پریشان
میگشاید صد گره از صحبت بیجد گلی   بر زبان غنچه پر چاک گریبان میریزم
نیستم علم اگر با جرح کار افتد مرا   در مصاف دشمن خود بکند جولان
گو بچشم چون قطره می لیک در جام حباب   ساغری بر طاق ابروی نزرکان
آتش من خاکساری می‌نماید لیک   موم و چون شیر خود از پستان

ز کلاه

ز کلاه خسروی کی سر در آرم چون گهر   من کج داری به چوگان ابریشمان میریزم
آسمان چون سفره پیچد گر مرا از یکدگر   نان خود را در تنور اهل جهان میریزم
تیشه کاری گرد از سر قسمت هر پهلوی مرا   خوابهای امن در آغوش سوهان میریزم
ساغر من از شکست انجمن بی بهره نیست   خون صراحی در عسکن نمک خوان بلا

چند باشم کو بکو از شوق صحرای کسی
چون نسیم ناتوان هر روز در جای کسی

گرد من نشست یکجو بر گریبان سفر   نیستم یار کسی در راه چون پای سفر
نشاء حب وطن با خاک من بیگانه است   سر خوش نمو کاسه جام گلستان سفر
شوق گرمی تشنه تر تیشوا بد با ساکنان شهید   در عنانم بر کبوتر رسوخ پیکان سفر
هر قدم صد نیزه خوابیده است از شوق   شیر مردی کو که سازد با بیابان سفر
از مصاف تیغ نقصان زخمها دارم نسیم   دست خالی بر کردیم ز میدان سفر
از نبرد میتوان گردید از روشندلان   یک بغل آینه دارد گرد دکان سفر
هیچکه از خار خار ره نبودم بیخبر   داشتم دستی نگار غنچه خیابان سفر
پای خواب آلود دشتم بر نمی‌تابد   در صدف تا هست یک گوهر سامان سفر
خوان من از دست بحث مهر گرمی یافتست   کرده ام سامان خود از صرف میدان سفر

لاله را با جاگهای سینه‌ام پیوندهاست / خاطرم پهلو نمیزد در ریگان سخن

در بیابانم دواند شور شبهای خوشی / زخم خود را گرده‌ام گرد نمکدان سخن

شعله‌ها از شوق بجای خود کند استادگی / در قفس آرام کی گیرند مرغان سخن

یکنفس شوقم نکرد از وطن بیرون نبود / میتوان صد سال بودن در بیابان سخن

پای سیل گرم رو را دامن خاشاک گر / بر جناح شوق باشد گرد دامان سخن

گرچه جا چشم درین دریا بیکدم چون حباب
شبنمم سر میزند در شعاع آفتاب

انچنان کرد سست ما را چرخ بی پروا حصم / میتواند هر نسیمی کرد ما را دستگیر

در کمانداری خدنگ من نمی‌آید بسنگ / همسفر بودم بسی از کوه تا دریا به تیر

پای من از کار اگر افتد همت با منست / چون عصا دارم ز آه خویش صد جا دستگیر

از سخنهای بگوش طرفان نمی‌آیم بجوش / صاف گردم خویش گر در دیگ همچون کفگیر

در خموشی عقده من بیشتر وا میشود / در ته دامن نهادم آستین همچون نفیر

حرف پهلودار هر گاه از فلک بشنیده‌ام / تا بتر کش دامنم از استخوان پهلو به تیر

در جهان هر جا که گردی دیدم بر روی هم نشست / میکشم رنجانه محبت نگه خویش خشت زیر

ظالمان را حرص افزون میشود در وقت مرگ / بیشتر از طیب باشند اضطراب گرگ پیر

رشته من آب را از چشم سوزن میخورد / نیستم چون روی جانان بار بر دوش حریر

از هجوم گریه هرگز کام نمی‌آید بکار / کشتی خاشاک را طوفان نمیسازد اسیر

از لاغری منصبانم پایه من سهل نیست / دارد این بند قناعت پیش من جا گیر

آسیائی را ز همواری بدور اندازم / سهل بود نان خود را آنچه گردان چرخ پیر

مایه خورشید را ریزید در اجزای من / از تنور من نمی‌آید برون غیر از فطیر

ابر آمان دو شنیدم از رشت باسلوک / دائم چون خرده امیل نظر راهی بر

صفحه من از نور اشتها میکرد دیده / طفل من انگشت کی گیرد بحرف اکسیر

حیدر از گردون بجا اصل تر من سید / تا بکی بر سینه آمد خدنگ ماه و تیر

کیست گر دارد ز سپهر چو داد مرا / کیست بر من بگذرد در حالت آه و نفیر

شاه مردان انکه بر درگاه آورده اند / شهریاران دیده بر خوان دل تا لالان وزیر

ای که عشق در ور بخشش گنج گوهر بخشیده
خاک ره در العرش تا آسمان زر بخشیده

رخت خود را شب نمیدانم کجا انداختی / شمع را جستجو گل از پا انداختی

میل آسایش نداری لیک اگر پهلوی خود / صبح بلبل گل را بروی بوریا انداختی

خویش را در خانه گل سار کردی نفس / عندلیبان چمن را از نوا انداختی

پس فرو بردن چشمها را ز رشک انفعال | از زمین دشتی چون نقش پا انداختی
تا به مردم بخشش کردی گرد کوی خویش را | دیدها را از شکار توتیا انداختی
در گلستانی که شبنم را گره بیرون شود | مشکل غنچه چرا در پیش پا انداختی
آنچه شیرین میکند کام زبان را صحبت است | جمع کردی بر دهانها سوا انداختی
بحث فیروز تو چون تاج سپهر سلطنت است | بر هدف این تیر را از بهر ما انداختی
شب که رشک گلستان کردی نگار حسن را | یک بغل حسرت به شمع خودنما انداختی
تا نقاب از رخ گرفتی دیده تصویر را | از ضیا فتحانه خواب سالها انداختی
کیست رستم تا ولادت دیگر خورشید را | چون تیغ زر مکرر بر هوا انداختی

شب کجا بودی که دلها کاسه سیماب بود
از هجوم گریه عالم نسخه گرداب بود

گر نشاید بر تو حسن تو در بازارها | یک طرف سر داد دارد یک طرف دستارها
باغبانان گر نظر پوشند حکیم لطف تو | در وطن آخر که گیرد دست این بیمارها
از هوای لعل سیراب تو در ایام گل | سینه می‌پوشد نسیم از غنچه گلزارها
همچو بلبل گر بمیخواندی صریر کلک تو | تا قیامت سر نماندی شعله گفتارها
گر بانصاف تو برخیزد دل و دست از رقابت | رود گردد صبح جنگ شعلها و خارها

نسبت

نسبت بوی چمن چون شد با خلق تو هم | از پر افتاده گل چینند در گلزارها
آنکه حرفی گفت در راه تو از مرو آسمان | بهر آن حرف خط کشد بر صفحه دیوارها
از هوای غنچه مردی خبر گر تو | تا قیامت خم نگردد طره دستارها
خویش را با حضرت خدام تو سودا کنند | یوسف مصری چو دود در کوچه و بازارها
تا بر آید در گریبان چمن ریحان تو | بلبلان گیرند گل از رخنه دیوارها
تا قلم بر داشتی از بهر اوقات جهان | صورت تصویر را نبود مجال کارها
دامن از کف خط خامه گیتی میشود | چون حریر چون نباشد پودها و تارها

خامه را در وصف اشاخ گل سبز زنم
صفحه را از سایه مژگان جدول مسطر زنم

مه که باشد بر درت افشانده شمع سرافراز | گل چه باشد پیش بحال خط تو یک دسته خار
دشمنت را بیکلف شعله بیت در جگر | خود بخود شد است شود مانند آتش در چنار
چرخ را در جوف قدر قبه عالم بین | گر ندیدی آنکه شخصش را در آغوش کنار
اطلس رای تو بلند است غیر از شمر نوع | هر که را دیدم چون جگر خورشید یافتد روی
از گریبان چمن تا آسمان پوشیده نیست | تا گشودی چشم تا چون غنچه از خواب بهار
دست بالا کن که عالم را شب شور بد آغشت | نیست خورشید جهان چهار بادار سوار

ساغر عرفان کشید از شوق تو   همچو جام باده در دور عیش همدار

قبضه شمشیر مردی تا تو بوسیده لبز   بارها از روی منت رستم و اسفندیار

زآستانت را همیشه از ستاره تیر تیر   نقطهها یک یک بهر جبهه ترا از خال تا

شب کدامین عود خدام تو در مجمر فکند   هر نفس چون دود میپیچد بخود بوی بهار

تا گریبان از روی شمع و گل وا کرده   محو شد چون عشقهای خسرو عذرا لاله زار

مهر خدام تو سازد خانه آستاد عقل   آورد خشت مه و خورشید از بالای کار

غیر تو امروز در عالم امیر کل کیست   گرد کشیرن ز فضل خود دمان نور و نار

آب و آتش را اگر سود و زیان یکسر شود

گل کجا با خار دیوار تو هم بستر شود

نه فلک در پیش دریای تو ظرف شبنمی   مهر و مه در راه اطراف تو کمتر درهمی

گر سر انگشت تو یک ره حلقه داما شود   نه فلک را میتوان آورد در زیر خاتمی

لعل سیرابت بروی شمع و گل خندان شود   محو گردد مهر کجا در آستین با شبنمی

تا کمند وحدت لطف تو شد مشکانه ساز   چون حباب بهر گیس متنی بهر خود دار دمی

گر برون آید شکوهت بهر ترتیب جهان   هر حبابی را بباید کرد فکر عالمی

برق تیغت سایه انداز د نظر بر کائنات   میشود امروز بستن دست همچون رستمی

در زمان سیه کاران تو از آب تیغش   با قضا همدوش آن کز حجت ز ابعد شبنمی

گر ز شیخ کوه لطف تو ریزد بر زمین   سنگ را از آستین آید برون گوهر همی

خیمه جاه ترا روزیکه گردون راست کرد   هر حبابی در درون خویش دارد قلزمی

صاحبا از آستانت چشم تر آورده ام

یک بغل اشکی گریبان پر جگر آورده ام

مطلب پیچیده خون دارم و روی سیاه   دست عجزی بر سر اندیشه چون کاف گناه

میکنم اظهار حال خود که با من چون کند   هر نفس دهر ستمگر بر زمانم چرخ داه

که بهیت اسیرم و گاهی بزیر پای تیغ   دست و پا چون من که زد آخر درین شیرگاه

با وجود آنکه از آب گهر عریان ترم   لب چو زخم بوسه مانند کتان از تاب ماه

آسمان چون سبزه نو خیز پامالم کند   از زمین کاهی که بر خیزم بماند کیاه

سر بمنجم اگر گردون دهد شاهی بمن   خار بعدش را باشد ز کوی سر کلاه

سینه ام از بس جهت زیر ره دارد آسمان   چون بر آید یک هدف بالش بسر بر سیاه

تا کمر در خون نشستم از پر دستی چرخ   هست در میدان دعوی روی زردم گواه

بسکه بر بندم راه چون نی فلک سوراخ کرد   میتوان شد گرد معمار استخوانم گاه گاه

با چنین دردی که من دارم سه سال آخر شد است   در نفس بار است بهر مویم چو شمع صبحگاه

مرهمم کافوری صحبت بر تن نشتر / حقه معجون الماس است تریاک من و حق ماه
بستر من پر آورد دست از نمد دور / جامه من پر ز خم کرد دست از دندان آه
از هجوم درد دستم بر سر شوریده دل / شاخ چون پا برگ گردد می‌شود آید و ماه
گر به جنبی من ازو دردی بپایان رسید / چشم بر هم می‌برد دلو از مغاک آب چاه
نیست خوبی ولی این درد بی انصاف من / میدهد هر جولان مرا در زیر تیغ جرح دام
بسکه عریان کرد اعضای مرا سختی / میماند زرد دل در جامه شب همچو ماه
دست من تیغ آشنا شد از درد انگشتان / هیچ طفل خسته را بکند اجز خون ز دل ندیده گاه
ناتوانی پیکرم را ز انکه عاجز کرده است / پای من کل پر کرد کنون تعلیم رفتن از راه
نیستم در رستن در دستار عاجز همچو صبح / در دمن از بار تحسین بشکند طرف کلاه
گل قبا از سرخ که دو یاسمن ها سفید شد / داغ من در ماتم درد همان پوشد سیاه
دیده تا دام خواب چار پهلو میکند / در دمن چون غنچه بر خیزد ز خواب صبحگاه
خط نهاده که دل من هر کجا دردی بود / زنگ بند در دکر دیدم قفس بر شوق نگاه
کربلای گشت هر موی من از درد آمد / حال بر سر از غم خاک مرا آخر گاه
از هجوم درد چندان لب بسر با کسستم / استخوان من از کند امروز در غلطین کلاه
خط او دردمند بر رخساره هر دردی / هیچ پای مرهم بر خویش همچو لب آه

انکه

انکه دم زد از تو دیگر ناتوانی را ندید / داد خوبی چون تو دارم چون نباشم دادخواه
پیکر کوه مرا ایام کاهی کرده است / احسان کن که جوه من آید برون از کوه گاه
یک نگاه است بس بود یک عالم بیمار / فصل کن بر من باین فضلی که دادی انک نگاه
تشنگی در عهد تو بی‌تیغ بیماری نماند / چند آید زین بیابان دل بمن خالی جاه
دست من گیر و مرا از درد غم آزاد کن / شاه بیماران تویی امروز من بیمار شاه
از جفای درد بیجا همچو مو کاهیده ام / پیش از این مگذار مانم زیر درد غم کاه
بر ضعیفان جلوه کن ای شاخ گل آماده است / از وقت خستم داغ الکرده بیماری راه
گر گره رسد کار افتاده ام بکشوده / میروم از دست چون کل بکه خار زین رمگاه
بس بحسب عرض دعا کن زانکه میترسم کنون / از تقاضای تو افتد سایه تحت شاه

تا جهان ایست در ظرف بمثال آب و خون
جام نه خواه تو ماند تا قیامت سرنگون

گل به بهار رنگ و بوی بی بقای خویش داشت / هر که آمد دامن بستو نمای خویش داشت
بودن عاشق برای یار باشد ز انکه دل / جان خود را از برای خود نمای خویش داشت
حرج سوی منست او وفاجرایی بگرد / پهلوی من تا نظر بر بوریای خویش داشت
شب حسرت بر من چو آغوش گلستان باز بود / دیده من تا نظر بر نقش پای خویش داشت

از سپند خام سوز و شر از سر خوش | هر که را دیدیم آتش زیر پای خویش داشت
در بهار آفرینش سبزه بیگانه بود | نخل با یک برگ در گلشن سرای خویش داشت
الکی را خانه چون در دامن دشوار نیست | میتواند هر کسی پاس سرای خویش داشت
مهر شو انگشت دست و پاکی باش ای من | سایه‌ام تا احتیاط پیش پای خویش داشت
چون دل دیوانه را گفتگو بند اکند | شب که بلبل خنده‌ها بر ماجرای خویش داشت
دل حیران آحیله این کیان همی شود | سایه من شمع در زیر قبای خویش داشت
در جوانی ساکن مهتاب پیری اگر شمع | تا بخود آمد عصا در پیش پای خویش داشت
من همان بر شاخ بیجای قفس را میرم | در گلستانی که شبنم فکر جای خویش داشت

شوق در رسم تو افسوس دست و بالم کرده است
مبتلی آتش زبان من صد الم کرده است

در ته هر سنگ من دیوانه پیدا میشود | از رخ شمعی من پروانه پیدا میشود
رزق چون جام و صراحی میکند بر گوشه دور | از برای هر سری پیمانه پیدا میشود
گوش فخمی آید چوبی در سر آواره خوش | سرمه خواب تا افسانه پیدا میشود
تا نمی از اشک دارد دل نمی افتد ز دور | از چو خاک بارد دانه پیدا میشود
شیشه دل چند باشد گوی سنگ شکست | از خدا میخواستم دیوانه پیدا میشود

طار

طایر انجم کند صد دور از شاخی بشاخ | بلبل دیوانه یا پروانه پیدا میشود
آرزو با همت اشوان گوشه آباد کرد | چون لحد بر جیری چو اهش خانه پیدا
عاشق از بیشه عشرت نگردد کامیاب | گر بجای هر قدم میخانه پیدا میشود
هوش را دست تصرف نیست در آغوش گل | محو گردد عقل چون پیمانه پیدا میشود

سر نمیزد دم ز گل از بهر نسرین دگر
میرساند دردم از بالین ببالین دگر

بلبل دیوانه‌ام از در گلستان نیست کار | می‌برد رنج نظر چون بنگرد از روی بهار
بخت از گلشن بظلمت میرساند جرد را | از فراق مهر افتد سایه بر پای چهار
آنکه می‌بینی بخورشید آهن از نو | میرساند آسمان مهر روشنی تا بی کار
اشک من بیجا سامد از حصار دل از نو | سیل را باید گذشتن از حریم کوهسار
پاک طینت را اگر نیز از دم بند در دست | میبرد آخر سر بالین غبار
گنج در زیر سر و ویرانه من گیاه هیچ | بر سر این خاکدان تا خفته‌ام همچو مار
از روی جام دل آئینه مجمر کند | دامن چون دوش تنگ از اسرار
رنگ شواهد گر باخن برخ من بند کرد | میبرم غیرت تا آن دستی که چند در بهار
شعله سرگرم شواهد گر من خویش را | منجهم از رشک این وادی نهاد آن شرار

کی بکار ابر و برگ گرفتن آرزوست / آتش از همسایه خود هم نمیگیرد چنار

در میان من نمیگنجد همه یکمو نبود / دشمنم چون شعله آتش نهال تشنه دار

جای گل ما را توان بر گوشه دستار زد / مانده‌ایم از غنچه خندان گلستان بیکار

تن بمحبت در ندادن از گرانجانی ماست / نخل آتش رود نتواند شدن زیر بار

محنت عالم بمن از بیکسی فطرت رسید / از دگرها پیش دارد بار خشت زیر کار

دامن از زمین بیقراری دور کرد / گر بسند من در آب افتد نمیگیرد قرار

دست چون از زیر پس افتد قطع الفت کن ازو / شیشه خالی کند در بزم کار شمع یار

آسمان خورشید را گر افتد در جام من / چون مه نو میکشم با گوشه بانی مدار

با بزرگان زندگی کردن کسی را مشکلست / شمع نتواند شدن انگشت چراغ کوهسار

گر بمنصب بلند گردیم لیک چون گل او چند / بلبل من میشود عاجز گر شمارد داغها

فرصت داغ از شام من بر آید دود نیست / داغهای سینه بی او شود چشم در لاله زار

شب چو پیش آمد چراغ آشنایی دگر
دیده عاشق نبیند روشنایی از دگر

از سر تجلی هجران آتشکده را در نظر / می گریزد از نگاه سر من ناز بخواب

لاله از رزم سنگ طرفی ز آتش بکند / ساغر من تنک می باز در سیمای آفتاب

دیده زیار و رخش تا آن شعله مکن / میکند آیینه را آب دل آن چشم خواب

گریه شبنم در چمن بدگر به من دوست / عاجزم چند آگهی باشد ز الوی گلاب

خاک گشتی زینهم تا غنچه خندان بار ما / تا بخوشش ای گرده ام زین گلستان چیزی بر آب

سایه من بار ما پیچیده در نخ چرخ را / نیستم هر چند در میدان ز دور آفتاب

من کی محتاجی بحرف خود فروشان نیستم / چند زانو به آنکه چون نقطه در پای حباب

جامه عالمت بمن شیپ سپید بر اندام من / ناله با لود در شبهای غم معراج من

هرزه میبند دفلک زخم نمایان مرا / نیست رسنم این بیابان بیش جسم کاب

آسمان در چشم سوزن بگذراند گر مرا / رشته من نادر می یابد بروی بحر و تاب

چشم را در بار جولان نه که عشق بدلال / آمد ملامت پاره دور خشن عتاب

خوش نیز در گریه سرشار ما کاهی نه بیتیق / انچه را آید میتوان دیدن در آب

صحبت گلشن نسازد دیده خونبار را
بوی گل خارست در پیش نظر بیمار را

شب که بی او داشتم در سینه در دروکار / آه بیجست از کمان ناله همچون تیر مار

در خزان خاکساری غنچه مرحی شکفت / آه من کجه داشت سروی در خیابان بهار

ناخنم ریشه چون باد صحرایی کند / تیشه عاشق کمی است بسنگ کوهسار

آسمان در ساغرم گر خون کند غمگین نیم
شیشه‌ها بسیار خالی کرده‌ام چون چشم‌ها

سبزه‌ها چین کار خضر دم میکند
خیزد از تربت تهی بالد کسی در نوبها

در مقام راستی نتوان دو بینی اگر فت
سرو را از پا فکندم اینهمه از بالای نی

امتحان کردن به شرع ملت مسیحی بود
سرمه من سنگ محک باز دیده پیش چشم‌ها

در میان آتش و آبست دایم پیچ و تاب
صلح شد کز آینه من با غبار

از فلک بر دل ندارم غیره از آشین
دیده پر خون در توسیه پیکان از اشکها

جامه سیماب را از شعله گلگون کرده اند
ای بهار زندگی از ما می آید قرار

چرخ می‌آید که من آتش زبان گشتم
در حلقی میان شهرت کرده‌ام چون تیغ یار

باد دستان در مقام برد و باری می‌آید
تا نظر میکرد آتش حسن اینجا گلش از آن

حل مشکلهای عالم پیشه اضافان کرده اند
سنگ را از راه من برداشت اسب کوهسار

این زمان طفلی اگر با من شمشیر دو دست در
داشتم زین پیش صد جا بجو اسب سوار

یاد ایامی که خون آلوده مژگان داشتم
غنچه دل لبالب از پیکان داشتم

بسکه روشن کرده‌ام دل از دیدار نگاه
منتوان از سایه من دید گل از نگاه

گر مرا با دشت مجنون کار افتد چون کنم
من کبن نکدارم خیرت پاره قبار نگاه

گل نیارد خار در پا کرد چشم شوخ را
حسن آتش دست گیرد پرده زنگار نگاه

خوبی یک عالمی گشتم ز بس تحسینم خود
همچنین دارم عجلت سر بدنبال نگاه

بی بدی همان ز سایه من سر نداد
خویش را چون گل اگر با شبنم یکتا

بیشتر از چشم خواب آلوده شبنم
بسکه گردم خویش را پیش دلی کار نگاه

می پرم امروز و فردا از ابتسام شاخ گل
خویش را در سایه دیوار گل از نگاه

آنکه عقل دور بین از بارگی اقبال او
مهر را سد اکند شب بیمار نگاه

دست خالی ننشینم هر چند تیا رم خو
تخته مشقی برم بر پای گل از نگاه

هر که بر کار دین و داد دین ادعا کن
آنکه سر دارد دگل از ضحای او وجار نگاه

شعله تیغت حصاری کرد تا ایام را
ایمن است از فتنه سیلاب دیوار نگاه

تا گرفتی جانب صافی نهاد اکنون جوهر
سایه خطر انباشد ره بر خسار نگاه

از دکان حسن آن نیک تخته کرد عکس
جامه زنار بر پوشید جا بار نگاه

جای آن دارد که از شکر ستم کلک تو
بال گشایر افکند طوطی منقار نگاه

سرمه رای تو بکدم دایه شبنم شود
غنچه اعمی گذارد پا بر رفتار نگاه

میکند سنبل ز قوا زیا سمین صبح رنگ
پاره گردد گر زدوری تو دستار نگاه

دیده بهانه ای کی میتواند سیر دید
می سپرد روز غیرت سر بدیوار نگاه

در گلستانیکه برداری نقاب از روی خویش / میکند شبنم سپند و پای کار نگاه

بسکه اجزای جهان از گرم الفت کرده / بخیه بر آتش زند پروانه از تار نگاه

از خرامت سایه گل خاک را گلگون کند

سرو گلشن مصرع رفتار را موزون کند

عرشیان از خاک راهت بر چه خندند از وفت / آنکه انجم میشد اند از غباری کرده است

تا بجوان بید بغیت گردد دندان از شکستگی / تخم باران صدف از فی نهانی گوهر است

از برای دلنوازیهای خصم جاه تو / سبزه گر از خاک بر خیزد زبان خنجر است

یک سخن گوید اگر بر خاک می افتد دو بار / همچو بال خامه بد خواه تو از بس لاغر است

در عنان جای گرفت آن شاطر خورشید را / همچو رنگ حیدری بر ران گل نیلوفر است

عالمی را سر بپای خامه خود برده / شمع را تیری ز ازار برای جوهر است

سنگ را چون آتش غلطان کرده گشته تو / در گلستانیکه آتش جنبش گوش است

اینچنان در عهد تو آرامش آسایش شد / سینه چاکی را که می بینم دهان خنجر است

آنکه مردم هر سپند اسند با الماس و سنگ / در مذاق آشنایان تو شکر و شکر است

گرچه شوخ باکیت در ایام تو هر ملال / در قبای سنگ بودن شیوه شبنم است

چشم از فردوس بندد تشنه گلزار تو / در ره شبنم را بجای برگ گل بالا پر است

آر چهار

از سخنهای تو دل شد صاحب گنج هوش / شنید با صبح گوش معنی را بجای گوهرت

از شکرین خاکدان بی لطف تو شوان آبر تر / مهر بود در بیضه مرغ شوق را اول پر است

در حریم شوق بی پا دل تو سر بیرون کنند / دیده فواره را دامن برای خاکستر است

با کدام اسباب در کار تو سر بیرون کنم

عاجزم مدح ترا آخر نذانم چون کنم

روشنی دار در روشنی چو شمع گلها آب و تاب / در محبت همچون دیگر ز رده و ماه و شهاب

گل کجا افتاد از روی تو در آب و عرق / باغبان بر میکند مینای شبنم را گلاب

میتوانی قلعه افلاک را تسخیر کرد / شمع خود در انکشاید از زبان آفتاب

رفتی از گلزار و از روی عرق آلود تو / بید مالغاز از اشنو را بیام می باشد گلاب

هیچکس از دولت حسن تو بی آرام نیست / جو هر سینه دارد در دل عشق یک چشم خوب

در رباعی امت جای مین مصرع توی / کرده ام این نکته را از صحبه دل انتخاب

سروی از باغ جهان چون قامت تو بحر / نکند دار اسبی که دل تو بی مالک رکاب

سرورش

تا حیا شد شاهد خلوت نشین در عهد تو / عکس خود را شمع نشناسد اگر بیند در آب

کند شد دندان گیرایی جهان در دور تو / آتش سوزنده دارد میل خویش با کباب

خط آورد دست حسن از رود در عهد تو / هر ره بر خود میزند زلف بمشاطه و تاب

نی ناخن کرده با نغمه را از بیم تو — در کف مضراب اگر افتد نمی‌نالد رباب

حفظ تو گر قلزم ایام را گردد محیط — از نسیم موج کشتی نشکند دیگر حباب

گر نمی‌شد نسبتی با انصاف تو روی خویش را — کی تو انستی گرفتن دامن پاک آفتاب

یوسف مصری خریدار است در بازار تو
صبح تسخیرین جلوه یک گیرد در گلزار تو

مهر خشت قالب بزم تو و ماهیست جام — نه فلک آیینه‌دار دولت و گردون غلام

شهرها تسخیر کردی ملکها آراستی — همچو بغداد است صد جا بر درت دارالسلام

در گلستانی که بر خیزد ز باغ تو سرو — می‌پرد دهر گر سر او بر عالم بالا بام

از هوای غنچه حفظ تو همچون سنگ خشک — گل بیارد سبز گردد دیدن از آغوش زکام

بسکه دلها را در ایام کفش خو شد تمام — سر بیارد دیگر بیرون تعد از زمین لیکن سیام

نیست در طی الیاسی که چون بود در بزم سخن — کفش لفظ الف جز در اگر کردی تمام

گریه بندد ساقی بزم تو دست تاک را — تا قیامت در رگ رز صحبت مینا بجام

هر کجا از نشئه کلک تو حرفی وا شود — صفحه دلها شود سیر آب چون لفظ از کلام

از هوای گرد صحرایت زبان عنکبوت — شیر می‌آید بقید و گرگ می‌افتد بدام

پر ضیای نغمه کلک تو مرغ غنچه را — سایه گل میشود در گلستان لحن دام

کوس دولت هر کجا آواز بر دارد ز تو — طشت گردون پیشتر از ماه نو افتد ز بام

گر همه در جام خواب صبح بی‌سر سر کنند — گرمی خصم تو چون خورشید باشد تا بشام

کرم اگر بر روی مستان بخورد در حساب تو — مهر شوید گر فشار از شبنم گلبرگ جام

عالمی را نکهت خلق تو عنبر بیخته
شش جهت را چارجانب عود مجمر ریخته

در نیاید قدر تو در آسمان مختصر — سایه عنقا نگنجد در مکان مختصر

صد زبان در کفش مدح تو عاجز گشته‌اند — چون کنم وصف ترا با این زبان مختصر

شمع شواند تجلی گرد در فانوس تنگ — بی سبب نگرفته دل زین جهان مختصر

کلک تو از حرکت چرخ سبکسر کاهل است — تیر می‌داند چه آید از کمان مختصر

یک سخن گفتی و عالم را سبک کردی ز جهل — گوش کی گردد گران از داستان مختصر

عرصه صحرای امکان در قلمرو شان تو نیست — جنس استغنا نگنجد در دکان مختصر

خانه خصم تو شواند دو فرسخ بیش ماند — رود گردد دامن صحرا از آن شان مختصر

آسمان گر کشتی خصم تو عاجز نیست لیک — بنگرش را دیر بر دارد سنان مختصر

دشمنت زاد حصار زندگی را آسیب — در دعا جز میشود در آشیان مختصر

بر سر خوان کو یکی کس لقمه ناقص نخورد — در تنور آورد شست نان مختصر

بسکه در بازو نعیم افکنده بام را / بر هلال امروز شوال است نان محضر

گشت مگر در بزم گردی جلوه بر روی چراغ

موج نسرین گشت از روی تو هر موی چراغ

دامن از کوثر کشد آغوش در آشام تو / همچو خط خوابیده هر جمشید در جام تو

جامه را تا باف شبنم پاره می سازد اگر / در گلستان بر آید شاهد پیغام تو

میکند در دیده ایام کار غمزه ماه / هر قدر ناخن که بر دارد هلال بام تو

کیست تا روز تو آید در که بیچاره تن / صبح را بر خاک اندازد خدنگ شام تو

میخورد هر روز آب از کاسه چینی دولت / نان کلک افتاد در روغن ز فیض نام تو

فتنه چون دیو انگهان پیچیده بر گرد خواب / تا به بیداری رسیده دیده بادام تو

جلوه در آغوش خاصان میکند چون نو گلی / هر که ارادت داشت از جا التفات عام تو

با تو شاید کسی در گفتگو همیشی کند / حرف را آغاز بندد طوطی انجام تو

قامت نخل تو موزونی نخود ورده است / سرو میشد قبا از سایه اندام تو

شبنم از روی عرق آلود تو پیمانه شد

گوشه آباد از فیض تو هر ویرانه شد

شوق میشید آید که دلها در کنار کشید / تا تو هی در باغ در قید بهار کشید

حاجت دل بر نمی بند دل لعل ترا / هر کسی داند که دلها در کنار کشید

عالمی را روی دل با نسبت ابرو بار / محو حیرت گشتگان آیینه دار کشید

میتوان دستار در کوی تو دادن بی سر / اینهمه سرها که ما در نثار کشید

آمدی هر سر مو شد بهار از روی تو / آخر این اشکها کان در نظار کشید

کامها شیرین شد و دلها بجا از روی تو / دیگر این شکر زبانها بعمار کشید

شاهد حسن تو در ناید بآغوش دو کون / اینهمه دولت برای روزگار کشید

پرده برداری اگر از پیش روی خویشتن / میشود ظاهر که دلها پرده دار کشید

هر که آید از تو گلها زنگ اندر اختن / دست بیهشاد دو دو ملت در کار کشید

صاحبا یکره نظر کن بر رخ حال خیب

گر نه بینی سرو دار است احوال کیپ

از وفا میشوم هر لحظه گریان بیشتر / خون خورم چون غنچه از راه گریبان بیشتر

آسمان چون ذات ام در آسیا افکنده است / از دگر اعضا تو دارد آزار دندان بیشتر

هر که دارد شعله بر دامن من میزند / کشتی تو هست در دریا از طوفان بیشتر

دهر میکشد بر من ستم گیسو سپهر / میخورد خون جگر لعل بدخشان بیشتر

ناله بیچاره از شاخسار آید که است / بلبل از افغان تو خاطر پریشان بیشتر

فضل کن بر من دل ار روشن کن ز بر آسمان   مینماید آنچه کردی لیک احسان بیشتر
از تو میخواهم که نان از خرمن هشتم دهی   خوش نماید بندل ما کریمان بیشتر
توشه راهی بمن از فضل خود همراه کن   مانده ام سمت تهی از صد بیابان بیشتر
نه دماغ صحبت رضوان بود نه بزم حور   از تو میخواهم که داری حور و رضوان
یک نسیم بر نیاید برق عصیان مرا   فضل کن از خلد خود بر من دو چندان
بیشتر بر من نظر کن غرق افتاده ام   میکند منعم ترحم بر غریبان بیشتر
بر من بیچاره جهان کن که بیمار توام   آنچه میخواهم تو داری لیک احسان
عرض مطلب بس بود بهر آور بر دعا   ترک مطلب خوشتر آید پیش جانان
تا درین ویرانه عیش و غم برابر میکشد   تا بود در کار ما از سود نقصان بیشتر

چرخ رو بدر چلیپ گرد سر کوی ترا
همان در خون کشد خصم سیه روی ترا

به صحرای تو گل ره ندارد آنکه نادان داند   در اول کام میرد آنکه عمر جاودان داند
من و آتش گرم سینه جای خود که چون آتش   دم شمشیر جرأت را شکار ناتوان داند
سبکروحی تواند ساخت باد در ره گلشن   که گرداب محیط چرخ را رطل گران داند
ز لب بستن در آغوش صدف گوهر توانگر شد   مباد آگاهی در رکار ما زبان داند

توان با نی شکست از سحر الفت تان بدی   که نغمه های الوان جهان را استخوان داند
می از شیشه گر گشتگی خوردن نه آسان است   مگر کیفیت این جرعه را آب روان داند
رسا لک پیش اوضاع جهان بی سر و پا را   ره این بیشه چون را شیر ژیان داند
کجا با کعبه همراه تو شود زندی که در وادی   پی خضر غبار آلوده را سنگ نشان داند
رساند غنچه را از نهال آرزو کار   و گرنه هر دل افسرده راه بوستان
زیجا بی پر آسمان پروانه در صلحت   نمیسوزم بر آن جرغی که ره آشیان داند   نام
کسی از قید دست ابدا از چرخ سفله آزاد   که نقد زندگی را سایه سرو روان داند

سخن را ساز کردم معنی رنگین فراهم شد
زبان را گوش کردم گلشکوها پاره کم شد

کسی تا چند خود را همچو گل این و آن بندد   خدا سازد که همت آی کار این بحلان بندد
غبار آلوده ام از سیری بروای ایام   ره این سیل را دست او دل دریا و کان
محیط فضل رب العالمین گرداب لطفش   خیای غنچه را شبنم بپای بلبلان بندد
خیابان همچو ازو شد اخراجی دل این در محفل   که شمع خوش بردن کجی ندارد در میان
از آن بوی کی خلد آن گشت از گویی بود در   صبا دستار و گل بند قبای ز عفران
اگر کیفیت لطف تو آرد سر بهم دیگر   عروس زخم بخمیازه مرهم دهان بندد

زجرت وزری حفظ تو می‌آید که چون مردان | دگر کس چهار آیه از آب روان بندد
سری گر خصمی رای تو برخیزد فلک یکدم | همه چون قوس قزح باشد تبر اگر کمان بندد
ز دریای خیالات گر نشوید چهره خود را | چو موج فواره امید را دست و زبان بندد
گره خاطر بزنجیر سنگین دل نماند از تو | هوس کی میتواند پای سیر بلبلان بندد
ز فیض بند رشتهای عهدت عجب نبود | نماجون مومیایی گر شکسته استخوان بندد

فلک را چون تو صاحب دولتی کمتر بهم آید
ز ارکان وجودت طاق کسری در شکست آید

نه تنها دل ز رویت شاخ گل بر بهر و باد آرد | ز گرمی تو هر بیگانه صد آشنا دارد
از ان روز که با پهلو آشنا کردی خیال تو | هنوز آیینه چشم روشنایی نور یا دارد
شریعت از سر انگشت تو دارد رنگ رعنایی | بلی سر رشته اعجاز موسی از عصا دارد
رسیده هر سری از یاری لطف تو بالایی | چه شد دامان گل از شبنم سبو با
بدرپایی قبای تو قیمتی کافری باشد | که هر آغوش موجی گوهر چندین بها دارد
ز شرم جام خدام تو چون رشته مینجد | چه شد خورشید عالم گرد دارایی قبا دارد
نماند از حرارت آتش تیغه کاری کیفیت آری | عدو در سینه از رشک تو کینه اژدها دارد
نه تنها همان از بیضه خورشید قانع شد | هما از دولت جیب تو مرغی در سرا دارد

ندانم

ندانم در کدامین بوم روید لعل سیراب | که همچون سنگ بایان خنده دندانها دارد
اگر لطف تو گردد شامل حال گنهکاران | شفاعت بیشتر را عاجی سید و ما
بد شمن بکسر موریح دشمن نسبت پیدا | عروس شهر در ایام تو با در خنادار
حرم را با سر کوی تو نسبتهای بسیار | خیابان کعبه ار کان تحت با کی بلاد
جو رفتی از نظر افتاد شهر شمع تا بکی | دو عالم چون چراغ از مهر تو سوز بند جا دارد

قلم کی میتواند کرد انشای کمال تو
نمیگنجد درون سینه اوراق خیال تو

نه تنها گل ز رویت شکر عنبر می‌گوید | بدریا هر حبابی از تو گوهر میتوان شد
خیابان دل بسیر دل جمع شد در روزگار تو | که هر سرو چمن با صنوبر میتواند شد
به نعلین حنا با آشنا شد پای مور از تو | کف خاک غبار آلوده افسر میتواند شد
بدریای کمالت بی‌تکلف سحر تطبیق را | غرق سر بسر اندیشه گوهر میتواند شد
کدامین روز دست جوشنی بر خاک افتد | که هر سوراخ ماری کیسه زر میتواند شد
اگر حفظ تو مرغ هم را در آتش اندازد | بروی آب هر شمعی شناور میتواند شد
نهد تا در میان چون نقط جابک بود دیگر | نقاب شعله هر غنچه سیل ابر میتواند شد
ز بیم بیرد تیغهای شعله تو | سپر هم عربا خنجر برادر میتواند شد

نسیم خلق از یکپیرهن خندان شود گر در حرم   جگر چون نافه آهو معطر می تواند شد

ده هر جان صورت دیوار را سرو روانی
بهار از دور میگردد بگرد گلستان تو

تو چون بر خیزی سرو ریحان در چمن پیچد   گل از تو بار ماند سنبلستان چون سخن پیچد
که آمد شد کوی تو از روی ادب سر میپیچد   صبا پای دل خود را به برگ یاسمن پیچد
ز شرم سبزه جا کیهای خار بوستان تو   لبان غنچه بجز ناف آهو در خشن پیچد
غباری گر بسر کوی تو خیزد خوبوی گل   پریشان سنبل است و بار خویشتن پیچد
نگار ای تو هر گل خط آزادی بکف دارد   خزان کی میشود اسپست سرو انجمن پیچد
ندیم خرقه ارست کی بو سیتی که مهر نسبت   دل صد پاره را سر تو چون پیرهن پیچد
بهنگام سخن خاکسار است سخن نور را   ادب صد بار گویی پیش سر رشت و دهن
دل بیچاره از یاد تر اینگونه جا دارد   لبان یار اگر نقش نهانی بدن پیچد
کسی چون میشود دست از کار تو بر دارد   سر کوی تو دلها را به ز بوی وطن پیچد

بکف از دولت چین تو دارد ساغر آینه
کند شیبا تکلف خاک دارد در ره آینه

درچمن همه جا چپان آن دو دست دیده بیسکید   شعله بانی کی کند یارا که با من میکنید

وادی معشوق چون نگاه هر سپند رد بنشست   خاک حیرت گرد باد ابجا بد امن میکنید
غیر را با شمع محفل کشت ما در آتشیم   اینکه با ما کرد کی دشمن بدشمن میکنید
تا نسازد خویش را انگشت نما معشوق را   ماه اول جلوه گاه خویش روشن میکنید
هر چند یکی کی تواند گرد مار از خاک تیر   پوست را انداز عاشق کار خویش میکنید
امل دل را فیض صحبت از دم گرم مسیست   گریه ام در هر چراغی کار روغن میکنید
بر رخ دشمن عمی است چشم جای دوستان   آسمان انجام از سنگ فلاخن میکنید
دست ز من امر بدر دیکش تحریر یار   تا بجود جنسیده ام فریاد بیرون میکنید
از فلک ما را چه از درد سر حاصل شد   شمع دود خویشتن را صرف گردن میکنید

من کیم آشفته از خویشتن بیگانه
عاقبت سوزی بیابان گشته دیوانه

گاه از خار پریشان گاه از گل تیر   هست در چشم یکی کحل صفاهان و غبار
از صفیر ناله ام گوش فلک بسته دوش   خاک راه کین کند ترد ستی بیسیل بهار
شعله خورشید و خاکستر چشم من   چیتم تا نشستیم ز روی بدگمانی چون شرار
جای ما در حلقه رتو شند الان امروز   بارها بودیم با خورشید و مه در یک حصار
سینه صافان در همی مانند در تسخیر   صبح در یکدیگر کند تحجر عالم زنگار

موج عصیان بحر رحمت را نمی آرد بشور — چند میلرزی چه حیرت همچو دست رعشه دار
مستیم تا کند سنبل ناله دیگر شوری کنم — هیچکس غافل مبادا گردش لیل و نهار
در گلستانی که گل بند قبا بندد بشرم — وا نشد از بهر نسیمی سر نهی بر هر کنار
هستی من سد راه مطلب من گشته است — ای خوش آن سیلاب که بر خیزم ز زیر این حصار

دوش از سیلاب اشکم هر طرف گرداب بود
زین عجب دارم که چشم بخت من در خواب بود

گریه بیجا صنم مقبول دامان نیستم — بلبل افسرده ام باب گلستان نیستم
همچو شمع از روغن خود میکشم خود را کباب — چون مگس بر خوان هر بی درد مهمان نیستم
با گل و نسرین هم آغوشم درین گلشن چو خار — بوی ایشان دارم و از خیل ایشان نیستم
خار خار گل بود از خانه چون شبنم برون — چون گلم مشکل بسازد غنچه لبان نیستم
کاسه ارباب دل یکدم نمی افتد ز دور — غافل از ته جرعه بزم حریفان نیستم
شیوه چشمی نمک نوع دهست در بار آن — گر پریشانم چه شد خوب از پریشان نیستم
گر بیخبر او بیشت بر دستی بخاک — خنده ها دارم چرا از زیر دستان نیستم
خاطری واپس نیایم گرد از هر موج دل — چون دم شمشیر ابایک یک میدان
گریه را در دیده ام راه تردد بسته نیست — آنقدر در مانده سیر گلستان نیستم

ای فلک ما هم یکی از شیخ بندان تو ایم
طره بخت خودیم اما پریشان تو ایم

چرخ هم از بطری در فغان انجمه — همچو من هر لحظه صد بار ناتوان آمد حشم
میکند با من ستم اما نمیداند که شوخ — رخش در کوی زبر کاردان آمد حشم
میبرا امسعو دکر باکی گوهر بار ها — بر زر و سیم جهان آب دهان آمد حشم
همتش در کاه باری آفتاب و ماه را — چون ترنج زر بسوی آسمان آمد حشم
تا دم از مهر تو بکشید صراف قضا — در کف خورشید کنج شایگان آمد حشم
نکهت ریحان خلق انجمن آرای تو — از غیرت ریحان ارغوان آمد حشم
خصم بد لوت در ایام تو همچون لالن سد — گاه تیر افکنده گاهی کمان آمد حشم
تیر از کمین تو دست کار آرزو ها تمام — قالب امید را طوق جان آمد حشم
بار ها کیفیت جرعه مستان تو — سنگ در پیمانه رطل گران آمد حشم
تیر رای تو که کبرت کاتب دیوان عقل — چرخ را چون جدول باطل از میان آمد حشم
هر صد عدو سوز عتاب افروز تو — خصم را در کوچه زنگ روان آمد حشم

گل بدامن میبرد آیینه از رخسار تو
بار بر خورشید و مه دارد در و دیوار تو

ای بلند از پایه مدح تو بالای سخن　　تازه و تر باد از روی تو سیمای سخن

تا نباشد معنی سنجیده فکر تو بیش　　شاعر از حجت نیارد کرد انشای سخن

از خیال سینه چاکان تو همچون بوی گل　　جامه بر تن میدرد از شوق صحرای سخن

از شکوه رتبه مدح تو در هنگام فکر　　چهره خورشید دارد کار فرمای سخن

ما به شاهراه نعمت شاهنشه از احسان تو　　گردنی کج کرده در عهد تو مینای سخن

از تو بر ارباب معنی مهر تکلیف میرسید　　بی‌غرض از جان جانب فیض دریای سخن

دست تا از مدعی در سبوی فکر تر نبود این　　نسخه بیمار خواهد گشت لیلای سخن

از سر خامه است چون خط معنی شگفت　　مصرع چسبان ساز موج جان سخن

زر فشان دست تو آرد بر ید بیضا شکست

هست در عالم که باشد دست بالای دست

زیر کوی تو دارد روز و شب خدمت شتاب　　تا یکی از شمع سندان تو گردد آفتاب

باغبان در هر گوشه دستار تو　　میکند هر صبح در گلشن گلی را انتخاب

خامه‌ات از بسکه کار عالمی را ساز کرد　　سخت میترسم که افتد لوح تاریخ و کتاب

جامه جاهت نمیباشد ز دم سرخ و سپید　　از نسیمی رنگ گل بازد قبای آفتاب

از شکوه تخت شد آن بلند اقبال تو　　فرق شوکت بسکه بردارد ز سر بالین خواب

بسکه شیرین گشت در عهد تو کام آرزو　　عسل شوید کند فرق از میان شیر آرزو

تا بپا بوس تو کار خویش را سازد تمام　　ماه در ماهی و نو نوبت میشود شکل رکاب

دست حفظت تاج را شیرازه خاموش کرد　　شمع عشرت میکند در زیر فانوس حباب

کمتر از کاهست گردون خوش تلاش　　بار ها سنجیده در میزان ماه و آفتاب

عود خلقت تا دماغ دهر را سر گرم ساخت　　کس نمیبینم که نالد در جهان غیر از رباب

ابر فیضت تا شده میراب صحرای وجود　　کوزه را لبریز نتوان ساخت از موج سراب

من نمیگویم که بیمان با فلان خویش باش

تا توانی مرهم زخم دل درویش باش

دوش از لعل تو حرفی در میان انداختیم　　طرح شوری در میان عاشقان انداختیم

غیر اوراق صحبت هر تماشایی که بود　　جمع آوردیم و در آب روان انداختیم

سینه را باصاف کردیم از زلال مدح　　سنگ در شیشه رنگ روان انداختیم

خویش را گر دیم از یاد تو تنگ باغبان　　نوبهاری در گریبان خزان انداختیم

ابر را در قلزم دست تو افکندیم حیف　　قطره چندی بجیب بیکران انداختیم

تا فزاید پای مشتاقان کوی تست افتکار　　مهر را چون نقش پا بر آستان انداختیم

ما کجا و گوهر مدح تو ای معدن از کجا　　بخت یاری کرد و تیری بر نشان انداختیم

نخل دل را داده‌ایم از چشمهٔ مهر تو آب
چون خضر خود در ابد عمر جاودان دیده‌ایم

خامه را یاد تو هر که معنی افشانی کند
صفحه را چون دامن خورشید نورانی کند

روی اظهار البیوت عقد ماه و انجم میشود
قطره تا در بحر افتاد دست دریا میشود

آسمان را از وجود دست چیدن اعتبار
باغ از دولت گل قدر پیدا میشود

اصطبار مه دل احسب خیر اندیش تو
بیتکلف صورت دیوار گویا میشود

سایه افکن گر شود سرو تو در طرف چمن
خوشه انگور چون عقد ثریا میشود

تا نیاید فتنه در صحرای لبعد تو راه
احتیاط از هر طرف چون موج پیدا میشود

زلف یار از رشک دُر چشم خود غلطان
کاه میپیچد بروی خویش و گه وا میشود

بیتکلف از نسیم خیبت الفاس تو
شاخ خشک گلستان چون دست گیرا میشود

با تو در پاکیزه دامانی اگر دعوی کند
در صف روشن دلان چون رسوا میشود

از هوای گلشن قدر تو همچون سرو گل
آرزو قد میکشد امید عنا میشود

دست از ما بر مدار و چشم را از ما مپوش
تا تو را ایزد نگهدار از دهان آهی کلک

صاحبا شهرجان ناتوان میخواستی
چهره در خون شسته از زده جان میخواستی

آمدم با یکجهان بی آرزوی گام حجبت
بیتکلف شاعری شیرین بیان میخواستی

شوق ما را در گلستان اوج در درگاه تو
نکته سنجی در میان بلبلان میخواستی

نسخه شعرم ز فیض تو بیابی بهر بیت
حیرتی دارم که گل اصفهان میخواستی

شاخ ریحان سخن آورده‌ام از راه دور
برگ سبزی بهر دستار جهان میخواستی

من نمیگویم که بهمان یا فلانم در سخن
آنقدر دانم که بحر بیکران میخواستی

بی سبب ما را ز خلوتخانه صحبت مران
از خدا دانم حریف نکته دان میخواستی

روی زرد ما و اشک سرخ ما را سیر کن
غنچه پیچیده در زعفران میخواستی

دست شفقت بر مدار از چهره امید من
پیر عاشق پیشه معنی جوان میخواستی

بگذرید از ره مرو بیرون که هنگام دعاست
فیض آمین از لب روحانیان میخواستی

تا البته را شیوه مطلب رسانی بوده است
تا زبان را پایه نطق و بیان میخواستی

گلشن بخت تو ایمن باد از باد خزان
در جهان باقی بمان چندین قرن بعد از این



